

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: وقت نیهه گریست (بفتر سوم)

نام نویسنده: اروین د. یالوم

نام مترجم: سپیده حبیب

تعداد صفحات: ۱۵۵ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۸۵



کافئین بوکلی

CaffeineBookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

زایمانی یک حاملگی کاذب. ولی هیچ یک از این تجارب، جادوی تصاویر برتا را باطل نکرد.

در ملاقات بعدی، نیچه روش‌های مستقیم‌تری را امتحان کرد: «وقتی تنها می‌شوی و فکر برتا به سراغت می‌آید، تا آنجا که می‌توانی بلند فریاد بزنی نه! یا ایست! اگر تنها نیستی، هرگاه برتا وارد ذهنت شد، محکم خود را نیشگون بگیر.»<sup>۱</sup>

برای دو روز متوالی، همه‌ی ساعت‌های تنهایی برویر، با طنین فریادهای نه! و ایست! همراه بود و ساعدش از جای نیشگون‌ها کبود بود. یک بار در کالسکه، چنان بلند فریاد ایست! سر داد که فیثمان، به سرعت افسار اسب‌ها را کشید و منتظر دستور بعدی ماند. یک بار هم خانم بکر به خاطر صدای نه! ای که طنین‌انداز شده بود، شتابان وارد دفتر شد. ولی این روش‌ها، در برابر اشتیاق ذهن برویر، مقاومتی ناچیز فراهم می‌کرد. وسواس‌ها همچنان می‌آمد!

بار بعد، نیچه به برویر دستور داد افکارش را زیر نظر بگیرد و یادداشت کند که هر سی دقیقه، چند بار و هر بار، چه مدت به برتا فکر می‌کند. برویر متحیرانه دریافت به ندرت ممکن است یک ساعت بگذرد که در آن به نشخوار ذهنی درباره‌ی برتا نپرداخته باشد. طبق محاسبه‌ی نیچه، تقریباً صد دقیقه در روز و بیش از پانصد ساعت در سال را با وسواس می‌گذراند. او گفت این بدان معناست که در طول بیست سال آینده، برویر بیش از ششصد روز گرانها را با تخیلات هرزه و خسته‌کننده تلف خواهد کرد. ناله‌ی برویر از این پیش‌بینی به آسمان رفت. ولی باز به تفکر وسواسی ادامه داد.

نیچه روش دیگری اتخاذ کرد: به برویر دستور داد چه بخواند و چه نخواند، مدت زمان مشخصی را به تفکر درباره‌ی برتا بگذراند.

۱. در اینجا نویسنده از زبان نیچه، روش توقف فکر Thought stopping و سایر روش‌های نغزرایسی Aversion therapy را توصیف می‌کند که همگی از انواع رفتار درمانی Behavior therapy محسوب می‌شوند. (م)



ه تو اصرار داری به برتا فکر کنی؟ پس من هم اصرار می‌کنم همین کار را بکنی! اصرار دارم روزی شش بار، هر بار به مدت پانزده دقیقه، بر برتا تمرکز کنی. بگذار برنامه‌ی روزانه‌ات را مرور کنیم و شش زمان خالی در آن بیابیم. به پرستارت بگو برای گزارش نویسی نیاز به زمانی بدون مزاحمت داری. اگر می‌خواهی در مواقع دیگر به برتا بندیشی، بسیار خوب، به خودت مربوط است. ولی در این شش نوبت باید به برتا فکر کنی. بعداً هر وقت به این برنامه عادت کردی، به تدریج زمان تمرکز اجباری را کاهش می‌دهیم. بروی از برنامه‌ی نیچه پیروی کرد، ولی وسواسش درباره‌ی برتا ادامه یافت.

نیچه پیشنهاد کرد بروی با خود کیسه‌ی پولی داشته باشد تا با هر بار تفکر درباره‌ی برتا، پنج سکه به داخلش بیندازد؛ بعد آن پول را صدقه بدهد. بروی این نقشه را رد کرد. می‌دانست بی‌اثر است، زیرا او از صدقه دادن لذت می‌برد. پس نیچه پیشنهاد کرد پول را به انجمن ملی آلمانی‌های ضدیهود که گورک فون شونرر، پایه‌گذارش بود، بپردازد. حتی این روش هم سودی نداشت.

هیچ چیز مؤثر نبود.

### گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر بروی درباره‌ی اکارت مولر

۹ تا ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲

دیگر دلیلی برای فریب خویش نمی‌بینم. در جلسات ما، دو بیمار موجودند و از میان این دو، بیماری من جدی‌تر است. عجیب است که هرچه بیشتر این مسأله را نزد خود اعتراف می‌کنم، رابطه‌ی من و نیچه، دوستانه‌تر می‌شود. شاید اطلاعاتی که از لوسالومه گرفتم هم در تغییر روش کار ما مؤثر بوده است.

البته هیچ‌گاه نزد نیچه، اشاره‌ای به او نکرده‌ام. در این مورد که بدل به بیمار اصلی شده‌ام هم، سخنی نگفته‌ام. ولی معتقدم او این چیزها را حس می‌کند. شاید به روشی غیرارادی و غیرکلامی، مثلاً از طریق صدا، لحن و یا حرکات با او ارتباط برقرار می‌کنم. که می‌داند؟ نکته‌ی اسرارآمیزی



است. زیگ به این جزئیات موجود در روابط انسانی بسیار علاقه مند است. باید در این مورد با او صحبت کنم.

هرچه بیشتر موضوع کمک به نیچه را فراموش می‌کنم، راحت‌تر با من ارتباط برقرار می‌کند. ببین امروز به من چه گفت! این که پل ره، زمانی از دوستانش بوده است. و این که نیچه، خود نیز درد عشق را چشیده است. این که زمانی زنی مانند برتا را می‌شناخته است. شاید برای هر دو ما بهتر است که من تنها بر خود تمرکز کنم و کنکاش در او را به فراموشی بسپارم!

به علاوه، او اکنون به روش‌هایی اشاره می‌کند که زمانی برای کمک به خود به کار گرفته بوده است. برای نمونه، روش تغییر چشم‌انداز که در آن، از فاصله‌ای دور و کیهانی به خود می‌نگرد. حق با اوست: اگر موقعیت ناچیز خویش را از منظر کلاف پیچیده‌ی زندگی‌های مان ببینیم و آن را جزئی از زندگانی نسل بشر و سیر تکامل آگاهی بدانیم، مسلماً اهمیت خود را از دست می‌دهد.

ولی چگونه چشم‌اندازم را تغییر دهم؟ دستور، نصیحت و حتی تصور عقب‌نشینی، سودی نمی‌بخشد. نمی‌توانم از نظر هیجانی، خود را از کانون موقعیتی که در آن هستم، برهانم. نمی‌توانم به اندازه‌ی کافی از آن دور شوم. و بر اساس نامه‌هایی که او به لو سالومه می‌نویسد، فکر می‌کنم او هم مانند من در این کار ناتوان است!

... او تأکید زیادی بر ابراز خشم دارد. امروز مرا واداشت ده بار به برتا دشنام دهم. دست کم این روشش برایم قابل درک است. تخلیه‌ی خشم را می‌توان از جنبه‌ی فیزیولوژیک، توجیه کرد: تحریک الکتریکی جمع شده در قشر مغز، باید به‌طور متناوب تخلیه شود. بر اساس توصیفی که لو سالومه از نامه‌هایش می‌کرد، این روش مورد علاقه‌ی اوست. من فکر می‌کنم انبار وسیعی از خشم در درونش است. چرا؟ نمی‌دانم! به دلیل بیماری‌اش؟ یا عدم شهرت در رشته‌ی تخصصی‌اش؟ و یا به این دلیل که هرگز از محبت زنی برخوردار نبوده است؟

او در دشنام دادن موفق است. کاش می‌توانستم بعضی از دشنام‌های مورد علاقه‌اش را به یاد آورم. دل‌باخته‌ی اصطلاح یغماگری در لباس جانوری دست‌آموز شده‌ام که در مورد لو سالومه به کار برده بود.

این کار برای او آسان است، ولی برای من نه. در مورد ناتوانی من در ابراز خشم دقیقاً درست می‌گوید. این مسأله در خانواده‌ی من موروثی



است. پدرم، عموهایم، سرکوب خشم برای بقای یهودیان الزامی است. حتی نمی‌دانم از چه چیز خشمگینم. او اصرار دارد که این خشم، مستوجه برتاست. ولی مطمئنم خشم خود را به لو سالومه با آن اشتباه گرفته است.

بداقبالی بزرگی داشته که گرفتار لو سالومه شده است! کاش می‌توانستم همدردی‌ام را به او ابراز کنم. تصورش را بکن! این مرد تقریباً هیچ تجربه‌ای از زنان نداشته؛ و آن وقت چه کسی را برای شروع انتخاب کرده است؟ نیرومندترین زنی که تا به حال دیده‌ام. و تنها بیست و یک سال دارد! زمانی که کاملاً رشد کند، تنها خدا می‌تواند به فریادمان برسد! و آن زن دیگر زندگی‌اش، خواهرش الیزابت را امیدوارم هرگز ملاقات نکنم. او به اندازه‌ی لو سالومه قوی، ولی فرومایه‌تر است!

... امروز از من خواست برتا را مانند کودکی تصور کنم که جایش را کتیف می‌کند و این که به او یگویم زمانی که او را با چشمان لوچ و گردن کج در حال نگاه به خودم مجسم می‌کنم، چقدر زیبا به نظر می‌رسد.

... امروز به من گفت که به ازای هر بار تجسم برتا، یک سکه در کفشم بگذارم و تمام روز با آن راه بروم. او این فکرها را از کجای آورد؟ مثل این که ذخیره‌ی بی‌پایانی از آن‌ها دارد!

فریاد نه! سردادن، نیشگون گرفتن خودم، شمارش تخیلات و ثبت‌شان در یک دفتر، راه رفتن با سکه‌هایی در کفش، پول دادن به شوتر... تنبیه خویش برای عذاب دادن خویش. جنون محض!

شنیده‌ام برای آموزش رقص به خرس‌ها، آجرهای زیر پای‌شان را داغ می‌کنند تا مجبور شوند بر دو پا بایستند. آیا روش او چیزی جز این است؟ او می‌کوشد ذهن مرا با تنبیه‌های مبتکرانه‌ی خود تربیت کند.

ولی من خرس نیستم و ذهنم غنی‌تر از آن است که به روش‌های تربیت حیوانات بپردازم. این روش‌ها بی‌اثر و تحقیرکننده است!

ولی نمی‌توانم سرزنشش کنم. خودم از او خواسته‌ام مستقیماً به وسواس‌هایم بتازد. او مرا به استهزا گرفته است، وگرنه خودش هم چنین روش‌هایی را نمی‌پسندد. تمام مدت اصرار داشته که رشد، مهم‌تر از راحتی است.

باید راه دیگری هم باشد.



گزیده‌ای از یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر  
۹ تا ۱۴ دسامبر ۱۸۸۲

فریب خوردن از یک روش! امروز برای لحظاتی طعمه‌اش شدم! معتقد بودم که سر منشأ همه‌ی مشکلات یوزف، سرکوب شدن خشمش است و تمام کوشش‌م را کردم که خشمش را برانگیزم. شاید سرکوب طولانی مدت احساسات، آن‌ها را تغییر می‌دهد و اثرشان را زایل می‌کند.

... او خود را چنان خوب جلوه می‌دهد که آزاری به هیچ کس جز خودش و طبیعت وارد نمی‌کند! باید به او بفهمانم که نباید از آن دست کسانی باشد که چون چنگال ندارند، خود را خوب تصور می‌کنند.

پیش از آن که به خیرخواهی‌اش اعتماد کنم، او نیازمند است یاد بگیرد که چگونه دشنام دهد. هیچ خشمی احساس نمی‌کند! آیا از این می‌ترسد که کسی به او آزاری برساند؟ یا جرأت نمی‌کند خودش باشد؟ چرا تنها به شادی‌های حقیر بسنده می‌کند و آن را پاکدامنی می‌خواند؟ نام حقیقی‌اش، بزدلی است!

او فردی متمدن، مؤدب و در زندگی دارای منش است. خوی وحشی‌اش را رام کرده و گرگ درون خویش را به سگی پشمالو و آویخته گوش مبدل ساخته است. و این را اعتدال می‌نامد، در حالی که نام حقیقی‌اش، نه این و نه آن بودن است!

... او اکنون به من اعتماد کرده است. قول داده‌ام تمام کوشش‌م را برای درمانش به کار بندم. ولی طبیب نیز مانند خردمند، نخست باید خویش را درمان کند. تنها در آن صورت است که بیمار، انسانی را در برابر خود می‌بیند که قادر به درمان خودش بوده است. ولی من، خویش را مداوا نکرده‌ام. بدتر آن که من هم از همان غمی رنج می‌برم که یوزف را احاطه کرده است. آیا سکوت من، به معنای زیرپا گذاشتن سوگندم نیست که هرگز به یک دوست خیانت نکنم؟

آیا من هم باید از غم‌هایم بگویم؟ او اعتمادش را به من از دست خواهد داد. آیا این موضوع به او صدمه نخواهد زد؟ آیا نمی‌گوید اگر خود را درمان نکرده‌ام، چگونه می‌توانم او را مداوا کنم؟ شاید هم آن چنان دلواپس غم‌های من شود که وظیفه‌ی مبارزه با غم‌های خود را فراموش کند! آیا سکوت، بهترین خدمتی است که می‌توانم به او کنم یا اعتراف به این



که هر دو ما از غمی مشترک رنج می‌بریم و باید با یکی کردن نیروهای مان، راه چاره‌ای بیابیم؟  
امروز می‌بینم چقدر تغییر کرده است... کمتر به بیراهه می‌رود... و دیگر چاپلوسی نمی‌کند، دیگر در صدد نیست با به رخ کشیدن ضعف‌های من، بر قدرت خویش بیفزاید.  
... این حمله‌ی مستقیم به علایمش، که از من خواسته به آن اقدام کنم، ناگوارترین غوطه‌وری من در آب‌های کم ژرفاست. من باید که برافرازانده باشم، نه به حسیض برنده! تنبیه کردن ذهن او، آن گاه که رفتار نادرستی دارد، قرار دادنش در مقام یک طفل و در حکم خوار شمردن اوست. و نیز خوار شمردن خودم! اگر درمانی، خواری درمانگر را موجب شود، می‌تواند بیمار را به اوج رساند؟  
باید روش والاتری هم باشد.

#### نامه‌ی فریدریش نیچه به لوسالومه، دسامبر ۱۸۸۲

لو عزیزم،  
دیگر نامه‌های این چنینی برای من ننویس! مرا با این بدبختی چه کار؟ آرزویم این است که خود را در برابر من برافرازی تا ناچار به خوار شمردن تو نشوم.  
ولی، لو! این چه نامه‌هایی است که می‌نویسی؟ تنها دختر مدرسه‌ای‌های کینه‌توز و شهوت‌ران چنین می‌نویسند! با این همه رقت‌انگیزی چه کنم؟ تمنا می‌کنم این را درک کن که من می‌خواهم تو در برابرم اوج بگیری، نه آن که خود را کوچک کنی. اگر نتوانم چنان وجودی را در تو باز یابم که تنها به خاطر آن می‌بخشیدمت، دیگر چگونه تو را ببخشایم؟  
نه، لو عزیزم، ما هنوز راه درازی تا بخشایش داریم. نمی‌توانم اهانتی را که چهار ماه تمام به من شده است، به این راحتی ببخشم.  
خدانگه دار، لو عزیزم، دیگر تو را نخواهم دید. روح خود را از چنان اعمالی حفظ کن و با دیگران از جمله دوست من، ره به خوبی رفتار کن، رفتاری که هرگز نتوانستی با من داشته باشی.



لو، من دنیا را نیافریده‌ام، ولی آرزو می‌کردم کاش چنین کرده بودم و  
می‌توانستم همه‌ی آنچه را میان ما گذشت تاب آورم.  
خدانگه‌دار، لو عزیز، نامه‌ات را تا به آخر نخواندم، ولی تا همین جا هم  
زیادی بود...

ف.ن

۳۲۵



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly



«ما به جایی نمی‌رسیم، فریدریش. حال من رو به وخامت است.»  
 نیچه که پشت میز تحریرش مشغول نوشتن بود، متوجه ورود پرویر نشده بود. حال به سویش برگشت، دهان به پاسخ گشود، ولی خاموش ماند.  
 «غافلگیرت کردم، فریدریش؟ گیج کننده است که طیبیت وارد اتاق شود و شکایت کند که حالش رو به وخامت است! خصوصاً اگر این طیب با سر و وضع آراسته و بی‌عیب و نقص، کیف پزشکی سیاهش را با اعتماد به نفس در دست گرفته باشد!

«ولی باور کن وضعیت ظاهری‌ام فریب‌دهنده است. در زیر این ظاهر آراسته، لباس‌هایم خیس عرق است و پیراهنم به تم چمیده است. وسوسه‌ی پروتا چون گردابی در ذهنم می‌چرخد و همه‌ی افکار پاکم را در خود فرو می‌برد!»  
 پرویر در حالی که پشت میز می‌نشست، ادامه داد: «تو را سرزنش نمی‌کنم. مقصر اصلی در این عدم پیشرفت، خودم هستم. من بودم که اصرار داشتم مستقیماً به وسواسم حمله کنی. حق با تو بود. با این روش نمی‌توان به ژرفا رسید. در حالی که باید علف هرز را ریشه کن کنیم، به پیرایش شاخ و برگش مشغول شده‌ایم.»



نیچه پاسخ داد: «بله، ما هیچ چیز را ریشه کن نکرده‌ایم. باید در روش‌مان تجدیدنظر کنیم. من هم احساس دل‌سردی می‌کنم. این جلسات آخر به سطحی‌نگری و خطا گذشت. بین سومی کرده‌ایم چه کنیم: به افکار نظم و ترتیب بدیم و بر رفتار نظارت کنیم! تعلیم تفکر و شکل دهی به رفتار! این روش‌ها از حوزه‌ی اناسیت خارج است! آخ، ما که تعلیم‌دهنده‌ی حیوانات نیستیم!»

«بله، بله، پس از آخرین جلسه حس می‌کردم خرسی هستیم که تعلیم ایستادن و رفصیدن می‌بیند.»

«مدقیقاً. آموزگار باید موجب ترقی انسان‌ها شود. ولی در این ملاقات‌های آخر، من به تحقیر تو و خودم پرداختم. نمی‌توان با روش‌های حیوانی به دل‌واپسی‌های انسانی نزدیک شد.»

نیچه برخاست و به شومینه و صندلی‌های کنارش اشاره کرد: «بهتر نیست جای‌مان را عوض کنیم؟» بروی در حالی که جا عوض می‌کرد، به این فکر افتاد که اگر «درمانگران نالامبدی» درآینده بخواهند وسایل سنتی پزشکی مثل گوشی، وسایل معاینه‌ی گوش و نه چشم را رها کنند و تجهیزات خاص خود را پدید آورند، پیش از هر چیز باید به فکر دو صندلی راحت در کنار آتش باشند.

بروی این‌گونه آغاز کرد: «پس بهتر است به جایی برگردیم که پیش از پیشنهاد نادرست حمله‌ی مستقیم، به آن رسیده بودیم. نظریه‌ی تو این بود که بر لامشغولیتی است برای منحرف کردن من از مسائل عمده، نه علت اصلی! و این که ریشه‌ی حقیقی ترس من در مرگ و بی‌خدایی است. شاید این طور باشد! ممکن است حق با تو باشد! آنچه مسلم است وسواس‌های من در مورد برتا، مرا در سطح نگه داشته است و زمانی باقی نگذاشته که به افکار ژوفتر و تیره‌ترم بپردازم.»

با وجود این، توضیحت مرا کاملاً راضی نمی‌کند، فریدریش. معمای اول این که چرا برتا؟ چرا از تمام رانمایی که برای دفاع از خویش در برابر ترس داشته‌ام، این وسواس خاص و لبلهانه را انتخاب کرده‌ام؟ چرا روش دیگر با تخیلات دیگری را برنگزیده‌ام؟



دوم این که تو می‌گویی برتا تنها یک سرگرمی‌ای است که مرا از توجه به ترس محوری‌ام باز می‌دارد. ولی سرگرمی لغت مناسبی نیست. نمی‌تواند قدرت و سواس مرا توجه کند. تفکر درباره‌ی برتا، به طرز غیر معمولی ناگزیرکننده است؛ معنایی پنهان ولی بسیار نیرومند در آن است.

نیچه دستش را محکم بر دسته‌ی صندلی کوبید: «معنا! کاملاً درست است! از دیروز که اینجا را ترک کردی، به دنبال مسیر مشابهی برای ادامه‌ی درمان بودم. این کلمه‌ی آخرت: «معنا» می‌تواند راهگشای ما باشد. شاید خطای ما از ابتدا این بوده است که معنای و سواس تو را نادیده گرفته‌ایم. گفתי هر یک از علایم هیستریک برتا را با دستیابی به منشأ درمان کردی. دیگر این که این روش یافتن منشأ، در مورد مشکل خودت صادق نبود، زیرا منشأ و سواس برتا از ابتدا مشخص بود، این و سواس از زمان دیدارتان آغاز شده و پس از نصیبت مبنی بر عدم ملاقات او تشدید شده بود.»

نیچه ادامه داد: «ولی شاید از واژه‌ی نادرستی استفاده کرده‌ای. شاید آنچه مهم است، نه منشأ (به معنای نخستین مرتبه‌ی تجربه‌ی علامت) که معنای علامت است! شاید تاکنون اشتباه می‌کردی. شاید تو با کشف معنای هر علامت و نه منشأ آن، برتا را معالجه کرده‌ای! شاید، در اینجا نیچه صدایش را پایین آورد و طوری به زمزمه پرداخت که انگار راز مهمی را بر زبان می‌آورد: «شاید علایم، پیام‌آوران معنی‌اند و تنها زمانی ناپدید می‌شوند که پیام‌شان دریافت شده است. اگر این طور باشد، گام بعدی ما مشخص است: اگر می‌خواهیم بر علایم پیروز شویم، باید مشخص کنیم که معنای و سواس برتا برای تو چیست!»

برویر متحیر بود که چه باید کرد؟ چگونه باید به دنبال معنای یک و سواس گشت؟ او هم تحت تأثیر هیجان نیچه قرار گرفته و منتظر دستورات بعدی‌اش بود. ولی نیچه به پشتی صندلی تکیه داد، شانه‌ی کوچکش را بیرون آورد و شروع کرد به مرتب کردن سیلش. برویر کم‌کم ناراحت و بی‌قرار می‌شد.

«خوب، فریدریش؟ منتظرم! قفسه‌ی سینه‌اش را مالش داد و نفس عمیقی کشید: «این فشاری که در اینجا، در قفسه‌ی سینه‌ام حس می‌کنم، هر دقیقه بیشتر می‌شود. سینه‌ام به زودی منفجر می‌شود. نمی‌توانم آن را با منطق



خشی کنم. بگو چطور باید آغاز کنم! چطور باید معنایی را بیابم که خود پنهان کرده‌ام؟»

نیچه در حالی که هنوز سیلش را شانه می‌زد، پاسخ داد: «در پی کشف یا حل چیزی نباش! این کار من است! وظیفه‌ی تو تنها بخاری پاک‌کنی است. در این باره صحبت کن که برتا برای تو چه معنایی دارد.»

«آیا تا به حال بیش از آن‌چه باید، از او سخن نگفته‌ام؟ آیا باید دوباره در نشخوارهای ذهنی‌ام غوطه‌ور شوم؟ تو همه‌چیز را شنیده‌ای، لمس کردنش، برهنه کردنش، نوازشش، خانه‌ام در حال سوختن، مرگ همه‌ی افراد خانواده، گریز به امریکا. آیا واقعاً می‌خواهی دوباره همه‌ی این مزخرفات را بشنوی؟»  
برویر ناگهان از جا برخاست و پشت صندلی نیچه به قدم زدن پرداخت.

نیچه آرام و شمرده پاسخ داد: «این مقاوم بودن و سواس تو مرا مبهوت کرده است. درست مانند صدفی است که با سماعت به صخره می‌چسبد. یوزف، آیا من و تو نمی‌توانیم حتی برای یک لحظه آن را کنار بزنیم و به زیرش نگاه کنیم؟ من می‌گویم بخاری پاک‌کنی کن! بخاری پاک‌کنی در مورد این سزال: زندگی، زندگی تو، بدون برتا چگونه می‌بود؟ فقط حرف بزن. به دنبال معنی و حتی درست بودن جملات نباش. هرچه به ذهنت می‌رسد، به زبان بیاور!»

«نمی‌توانم. مثل فتری‌ام که بیش از حد کشیده شده و در شرف از هم گسیختگی است.»

«دست از قدم زدن بردار. چشمانت را ببند و سعی کن آن‌چه را که پشت پلک‌هایت می‌بینی توصیف کنی. بگذار افکار ت جریان یابد، در بند مراقبت از آن‌ها نباش.»

برویر پشت صندلی نیچه ایستاد و پستی‌اش را در دست فشرد. با چشمان بسته، شروع به پس و پیش رفتن کرد، درست مانند پدرش زمانی که مشغول عبادت می‌شد. پس آمده و زیر لب به بیان افکارش پرداخت:

«زندگی بدون برتا، یک زندگی سیاه، بی‌رنگ - بدون عمق - بی‌تناسب - سنگ قبرهای مرمر - همه‌چیز از پیش تعیین شده است، اکنون و برای



همیشه - من اینجا هستم، مرا اینجا می‌بایی، همیشه! درست اینجا، این نقطه، با این کیف پزشکی، در این لباس‌ها، با چهره‌ای که هر روز تیره‌تر و زشت‌تر می‌شود.»

برویر نفس عمیقی کشید، احساس آرامش بیشتری کرد و نشست. «زندگی بدون برقا؟ - دیگر چه می‌ماند؟ - من یک دانشمند، ولی علم، رنگی ندارد. در علم باید تنها کار کرد، نمی‌توان در آن زندگی کرد - من نیازمند جادو هستم - و هیجان، نمی‌توان بدون جادو زندگی کرد. معنی برتا این است: جادو و هیجان. زندگی بدون هیجان - چطور می‌توان بی آن زندگی کرد؟ ناگهان چشمانش را گشود. «تو می‌توانی؟ کسی می‌تواند؟»

نیچه تشریفش کرد: «لطفاً درباره‌ی هیجان و زنده بودن به بخاری پاک کنی پرداز.»

برویر ادامه داد: «یکی از بیمارانم قابله است، زنی پیر، چروکیده و تنها. فلش ناراست. ولی هنوز شور زندگی دارد. یک بار درباره‌ی سرچشمه‌ی این هیجان از او پرسیدم. گفت شور زندگی در لحظه‌ای است که نوزادی خاموش را بلند می‌کنی و ضربه‌ی زندگی‌بخش را به پشتش می‌زنی. او گفت با غوطه‌ور شدن در آن لحظه‌ی پر رمز و راز، لحظه‌ای که هستی و بخشایش در خود دارد، هر بار از نو آغاز می‌کند.»

«و تو چطور، یوزف؟»

«من هم مانند آن قابله‌ام! من هم می‌خواهم رمز و راز احاطه‌ام کند. شورم نسبت به برقا طبیعی نیست - فوق طبیعی است، می‌دانم - ولی نیازمند جادویم. نمی‌توانم در دنیای سیاه و سفید زندگی کنم.»

نیچه گفت: «همه‌ی ما نیازمند هیجانیم، یوزف. شور سکر آور، خود زندگی است. ولی آیا لازم است هیجان، جادویی و تحفیرکننده باشد؟ آیا نمی‌توان راهی برای چیرگی بر هیجان یافت؟»

«بگذار از راهی بودایی برایت بگویم که سال پیش در انگادین ملاقات کردم. زندگی محقری داشت. نیمی از ساعات بیداری‌اش را به تفکر می‌پرداخت و گاه هفته‌ها را بدون رد و بدل کردن کلامی با دیگران می‌گذراند.»



غذایش ساده بود: یک وعده در روز، هرچه گدایی کرده بود، گاه تنها یک سیب. ولی دربارهی آن سیب چنان می‌اندیشید که انگار از شدت قرمزی، پرآبی و تردی در حال ترکیدن است. در پایان روز، با شور و هیجان، در انتظار غذایش بود. یوزف، نکته در اینجا است که تو ناچار به چشم‌پوشی از هیجان نیستی. بلکه باید شرایط هیجانی خود را تغییر دهی.

برویر سری به موافقت تکان داد.

نیچه تأکید کرد: «ادامه بده، درباره‌ی برتا و معنایی که برایت دارد، به بخاری پاک‌کئی ادامه بده.»

برویر چشمانش را بست. «خود را می‌بینم که با او در حال دویدنم. گریختن. برتا به معنی گریز است، گریزی پرخطر! «چطور؟»

«برتا خود، خطر است. پیش از او، من در چارچوب قواعد می‌زیستم. امروز از مرز آن قواعد گذشته‌ام. شاید منظور قابله هم همین بود. من به نابود کردن زندگی، فدا کردن حرفه، اقدام به زنا، از دست دادن خانواده، مهاجرت و شروع دوباره‌ی زندگی با برتا می‌اندیشم.» برویر آهسته بر سر خود زد: «بله! بله! می‌دانم هرگز چنین نخواهم کرد!»

«ولی این تلو تلو خوردن در لبه‌ی پرتگاه باید اغواکننده باشد. این طور نیست؟»

«اغواکننده؟ نمی‌دانم. نمی‌توانم به این سؤال پاسخ دهم. من خطر را دوست ندارم! اگر اغوا و فریبی هست، خطری در آن نیست. فکر می‌کنم اغواکننده‌ی اصلی، خود گریز است، نه از خطر بلکه از ایمنی. شاید بیش از حد ایمن زیسته‌ام!»

«ممکن است، یوزف. ایمن زیستن، خود خطرناک است. خطرناک و مهلک.»

برویر این کلمات را زیر لب تکرار کرد: «ایمن زیستن، خود خطرناک است. ایمن زیستن، خود خطرناک است. ایمن زیستن، خود خطرناک است. نظریه‌ی قدرتمندی است، فریدریش. در این صورت، آیا معنای برتا عبارت



است از: گریز به سوی یک زندگی خطرناک و مهلک؟ آیا برنا آرزوی آزادی و فرارم از تله‌ی زمان است؟»

«شاید از تله‌ی زمان خودت و لحظه‌ی تاریخی‌ات. ولی یوزف،» با لحنی رسمی ادامه داد: «تصور نکن او تو را به خارج از زمان رهنمون می‌کند! زمان را نمی‌توان درهم شکست؛ این سنگین‌ترین باری است که بر دوش می‌کنیم. و بزرگ‌ترین چالش ما، همانا زندگی به رغم این بار است.»

برای نخستین بار بود که برویر به لحن فیلسوفانه‌ی نیچه اعتراض نمی‌کرد. این فلسفه‌بافی، متفاوت بود. او نمی‌دانست با کلمات نیچه چه کند، ولی می‌دانست این کلمات به او می‌رسند و به جنبشش وا می‌دارند.

گفت: «مطمئن باش رویای بی‌مرگی در سر ندارم. زندگی‌ای که می‌خواهم از آن بگریزم، زندگی طبقه‌ی متوسط پزشکان وینی سال ۱۸۸۲ است. می‌دانم دیگران حسرت زندگی من را دارند. وحشت در همان یکسانی و پیش‌بینی پذیری است. این وحشت چنان است که گاهی فکر می‌کنم زندگی‌ام، مانند محکومیت به مرگ است. منظورم را می‌فهمی. فریدریش؟»

نیچه سری به تأیید تکان داد: «یادت هست نخستین باری که با هم صحبت کردیم، از من پرسیدی که آیا در می‌گرن مزیتی هست؟ سؤال خوبی بود. باعث شد با دیدی متفاوت به زندگی خود بنگرم. و آیا پاسخم را به یاد داری؟ این که می‌گرن مرا مجبور به استعفا از استادی دانشگاه کرد؟ همه، از خانواده گرفته تا دوستان و همکاران، بر شوربختی من تأسف خوردند و یقین دارم که تاریخ نیز این‌گونه خواهد نوشت که بیماری نیچه، منجر به از دست دادن حرفه‌اش شد. ولی این‌طور نیست! عکسش صحیح است! استادی دانشگاه بازل، حکم مرگ من بود. مرا به زندگانی پوچ دانشگاهی و تأمین نیاز مالی مادر و خواهرم در روزهای باقیمانده از عمرم محکوم می‌کرد. به تله‌ی مهلکی افتاده بودم.»

«و آن گاه بود که می‌گرن، این رهایی بخش بزرگ، بر تو فرود آمد، فریدریش!»

«چندان با وسواسی که بر تو فرود آمده، متفاوت نیست، یوزف. شاید ما بیش از آن چه فکر می‌کنیم به هم شبیهیم!»



برویر چشمانش را بست. حس نزدیکی به نیچه، حس خوبی بود. اشک در چشمانش حلقه زد؛ به سرفه تظاهر کرد تا بتواند سرش را برگرداند. نیچه با خونسردی گفت: «بهنر است ادامه دهیم. داریم پیشرفت می‌کنیم. متوجه شدیم برتا برای تو، به منزله‌ی هیجان، معما و گریز پرخطر است. دیگر چه، یوزف؟ چه معانی دیگری در او جمع شده است؟»  
«زیبایی! زیبایی برتا، بخش مهمی از معماست. نگاه کن، این را آورده‌ام که بینی.»

کفش را گشود و عکسی از آن بیرون آورد. نیچه عینک شیشه کلفتش را زد و به سوی پنجره رفت تا در نور بیشتر به آن بنگرد. برتا، سراپا سیاه‌پوش در لباس سواری دیده می‌شد. نیم تنه‌ای با دو ردیف دگمه‌ی کوچک که از کمر باریک تا چانه‌اش ادامه داشت، سینه‌های بزرگش را در بر گرفته بود. با ظرافت تمام، دامن و تازیانه‌ی بلند سواری را در دست چپ و دستکش‌هایش را در دست راست نگه داشته بود. بینی‌ای محکم و گیسوانی کوتاه و پرپشت داشت که کلاهی سیاه، بی‌قیدانه آن‌ها را پوشانده بود. چشمان درشت و نیره‌اش، به جای نگریستن به دوربین، به نقطه‌ای دور خیره بود.

نیچه در حالی که عکس را پس می‌داد و دوباره می‌نشست، گفت: «زن نیرومندی است، یوزف، بله، زیبایی خیره‌کننده‌ای دارد. ولی من زنانی را که تازیانه به دست می‌گیرند، دوست ندارم.»

برویر گفت: «زیبایی، بخش مهمی از معنای برتاست. من به راحتی، بسیار راحت‌تر از بیشتر مردان، اسیر چنین زیبایی‌ای می‌شوم. زیبایی یک معماست. به سخنی می‌توانم درباره‌اش سخن بگویم، ولی زنی که ترکیبی از گوشت، پستان، گوش، چشمان نیره‌ی درشت، بینی و لب - خصوصاً لب است، به سادگی مرا می‌ترساند. و ممکن است ابلهانه باشد، ولی من تقریباً معتقدم چنین زنانی، دارای نیرویی فوق بشری‌اند!»  
«که با آن چه کنند؟»

«بسیار ابلهانه است! برویر چهره را با دست‌هایش پوشاند.»





«فقط بخاری پاک کنی، یوزف. قضاوت را موقتاً کنار بگذار و حرف بزن!  
قول می‌دهم درباره‌ات قضاوت نکنم!»  
«نمی‌توانم آن را به بیان در بیاورم.»  
«سمی کن این جمله را تمام کنی: در حضور زیبایی برتا،  
احساس می‌کنم...»

«در حضور زیبایی برتا، احساس می‌کنم... احساس می‌کنم... چه حس  
می‌کنم؟ احساس می‌کنم درون زمین قرار گرفته‌ام، در کانون هستی. درست  
جایی هستم که باید باشم. جایی که هیچ پرشی درباره‌ی زندگی و هدف در  
آن راه ندارد. کانون، نقطه‌ی امن است. زیبایی‌اش، امنیت بی‌کران را پیشکش  
می‌کند. سرش را بلند کرد. «می‌بینی، گفتم که بی‌معناست!»  
نیچه آرام گفت: «ادامه بده.»

«برای آن‌که به تخیل زنی درآیم، آن زن باید چهره‌ی خاصی داشته باشد.  
چهره‌ای پرستیدنی - می‌توانم آن را در ذهن خویش بینم - با چشمانی درست  
و براق و لبانی بسته که تبسمی پرمهر بر آن نشسته باشد. مانند این که بگوید:  
اوه، نمی‌دانم.»

«لطفاً ادامه بده یوزف! به تجسم ادامه بده! هنوز می‌توانی آن را ببینی؟»  
برویر چشمانش را بست و سری به تأیید تکان داد.  
«به تو چه می‌گوید؟»

«می‌گوید: تو قابل ستایشی. هرکاری بکنی، درست است. اوه، عشق من،  
گاه اختیار از دست می‌دهی، ولی از یک پسر بچه چه انتظار دیگری می‌توان  
داشت. حالا می‌بینمش که به سوی زن دیگری که در کنارش است، برمی‌گردد  
و می‌گوید: آیا او دوست داشتنی نیست؟ من او را در آغوش می‌گیرم و  
آرامش می‌کنم.»

«آیا می‌توانی چیز بیشتری از آن تبسم بگویی؟»  
«این تبسم می‌گوید که من می‌توانم بازی کنم، می‌توانم هرکاری که دلم  
بخوهد انجام دهم. می‌توانم دردسر درست کنم، ولی در هر حال، مایه‌ی  
دلخوشی‌اش خواهم بود و او مرا پرستیدنی خواهد یافت.»



«آیا سابقه‌ای شخصی از چنین تبسمی داری، یوزف؟»  
 «منظورت چیست؟»  
 «به عقب برگرد. آیا در حافظه‌ات چنین تبسمی را ضبط کرده‌ای؟»  
 برویر سر تکان داد: «نه، چیزی به خاطر ندارم.»  
 نیچه تأکید کرد: «خیلی زود پاسخ دادی! هنوز سؤال من تمام نشده بود که سرت شروع به تکان خوردن کرد. جست و جو کن! فقط با چشم درونت به آن تبسم نگاه کن و بین پس از آن چه تصویری می‌آید.»  
 برویر چشمانش را بست و بر طومار خاطراتش خیره شد. «ماتیلده را می‌بینم که چنین تبسمی را به پسرمان، یوهانس، تحویل می‌دهد. به علاوه، وقتی ده - یازده ساله بودم، دختری به نام مری گومپرتس<sup>۱</sup>، شیفته‌ام شده بود و چنین تبسم‌هایی به من می‌کرد! درست همین تبسم بود! وقتی خانواده‌شان از آن محل رفتند، احساس سرگستگی کردم. سی سال است از او خیر ندارم، ولی هنوز رؤیایش را می‌بینم.»  
 «دیگر که؟ آیا تبسم مادرت را فراموش کرده‌ای؟»  
 «مگر به تو نگفتم؟ وقتی مادرم مرد، من سه ساله بودم. تنها بیست و هشت سال داشت و پس از به دنیا آوردن برادر کوچکترم از دنیا رفت. به من گفته‌اند زن زیبایی بوده، ولی من هیچ خاطره‌ای از او ندارم، حتی یک خاطره.»  
 «همسرت چطور؟ آیا ماتیلده هم همان تبسم سحرآمیز را دارد؟»  
 «نه، مطمئن نیستم. ماتیلده زیباست، ولی تبسمش نفوذی بر من ندارد. می‌دانم احمقانه است که تبسم مری در ده سالگی، چنین نفوذی داشته باشد، ولی ماتیلده فاقد آن باشد. ولی این چیزی است که حس می‌کنم. در زندگی مشترک ما، من هستم که بر او نفوذ دارم، و اوست که از حمایت من برخوردار می‌شود. نه، ماتیلده هیچ جادویی برایم ندارد. نمی‌دانم چرا.»  
 نیچه گفت: «جادو نیازمند ابهام و معماست. شاید جادوی او، از پس این آشنایی چهارده ساله‌ی زندگی زناشویی باطل شده است. آیا او را خوب می‌شناسی؟ شاید نمی‌توانی حقیقت رابطه با یک زن زیبا را تاب آوری؟»

1. Mary Gumperz



«دارم فکر می‌کنم نیاز به کلمه‌ای جز زیبایی دارم. مایبلده، همه‌ی زیبایی‌ها را در خود دارد. همه‌ی خصوصیات زیباشناختی در او هست، ولی فاقد قدرت و نفوذ زیبایی است. شاید هم حق با تو باشد، او زیادی برایم آشناست. اغلب گوشت و خون را زیر پوستش می‌بینم. نکته‌ی دیگر این است که رقابتی در بین نیست! مرد دیگری هرگز در زندگی مایبلده نبوده است. ازدواج ما، یک ازدواج از پیش مقرر بوده است.»

«مایه‌ی حیرت است که تو خواهان رقابتی، پوزف. همین چند روز پیش درباره‌ی ترس از آن حرف می‌زدی.»

«هم خواهان رقابت هستم، هم نیستم. یادت باشد گفتنی مجبور نیستم حرف معقول بزنم. تنها لغاتی را که بر من حادث می‌شوند بیان می‌کنم. بگذار بینم – بگذار افکارم را جمع و جور کنم، بله، زن زیبا، نفوذ بیشتری دارد اگر دلخواه مرد دیگری هم باشد. ولی چنین زنی بسیار خطرناک است – او مرا می‌سوزاند. شاید برتا حالت میانه را داراست، هنوز کاملاً شکل نگرفته است! او زیبایی در نطفه است، هنوز ناتمام.»

«نیچه پرسید: «پس او بی‌خطرتر است، چون مرد دیگری برای دستیابی به او با تو رقابت نمی‌کند؟»

«نه کاملاً. او بی‌خطر است، زیرا رگ خوابش در دست من است. هر مردی ممکن است او را بخواهد، ولی من به راحتی رقیبان را شکست می‌دهم. او کاملاً وابسته به من است، یا بهتر است بگویم بود. گاه هفته‌ها جز از دست من غذا نمی‌خورد.»

«طبیعتاً به عنوان یک پزشک، از این سیر قهقرایی‌اش نگران می‌شدم. افسوس و نگرانی تخصصی خود را نزد خانوادهاش ابراز می‌کردم، ولی در نهان، به عنوان یک مرد – و این را به هیچ کس جز تو اعتراف نکرده‌ام – از پیروزی‌ام لذت می‌بردم. وقتی یک روز گفت رؤیای مرا دیده است، به وجد آمدم. چه پیروزی‌ای! ورود به درونی‌ترین دهلیز وجودش، جایی که هیچ مرد دیگری اجازه‌ی ورود به آن را نیافته بود! و چون تصاویر رؤیا جاودانی‌اند، جایی که برای همیشه در آن ماندگار می‌شدم!»



«یوزف، پس بدون آن که به رقابت پردازی، سابقه را بردی!»  
«بله، این هم معنای دیگر برتاست: رقابت بی خطر، پیروزی مسلم. ولی زن  
زیبای خطرناک، چیز دیگری است.» این را گفت و سکوت کرد.

«ادامه بده، یوزف. همین حالا به چه فکر می‌کنی؟»

«داشتم به زنی خطرناک می‌اندیشیدم، یک زیبارو با زیبایی کاملاً شکل  
گرفته به سن و سال برتا، که چند هفته پیش برای دیدنم به مطب آمده بود، زنی  
که مردان بسیاری را تسلیم خود کرده است. هم شیفته‌اش شده بودم و هم از او  
وحشت کرده بودم! چنان ناتوان بودم که نتوانستم منتظرش بگذارم و خارج از  
نوبت بیمارانم او را دیدم. و وقتی تقاضایی کرد که از نظر پزشکی قابل پذیرش  
نبود، همه‌ی توانم را برای مقاومت در برابرش به کار گرفتم.»

«نیچه گفت: «آه، من این معمای پیچیده را می‌شناسم. خواستی‌ترین زن،  
آن است که از همه هراس‌انگیزتر باشد. البته نه به خاطر آن چه هست، بلکه به  
خاطر آن چه ما از او می‌سازیم. بسیار غم‌انگیز است!»

«غم‌انگیز، فریدریش؟»

«غم‌انگیز برای زنی که هرگز شناخته نمی‌شود و نیز برای مرد. من با چنین  
غمی آشنا هستم.»

«آیا تو هم برتایی را می‌شناختی؟»

«نه، ولی زنی را می‌شناختم شبیه به بیماری که توصیف کردی، زنی که  
نمی‌شد به سادگی از او گذشت.»

«برویر اندیشید: لو سالومه. بی‌شک خود لو سالومه است! عاقبت  
درباره‌اش حرف زد! گرچه برویر مایل نبود از کانون بحث خارج شود، ولی در  
پرس و جو اصرار کرد.»

«خوب فریدریش، بر سر خانمی که قادر به چشم‌پوشی از او نبود، چه آمد؟»  
«نیچه مکشی کرد، بعد ساعتش را بیرون کشید. «امروز به رگه‌ای غنی  
برخورد کردیم، کسی چه می‌داند، شاید غنی برای هر دو ما. ولی از موضوع  
خارج شده‌ایم و مطمئنم تو هنوز چیزهای زیادی برای گفتن داری. لطفاً ادامه  
بده و بگو برتا دیگر چه معنایی برایت دارد.»



برویر فهمید نیچه بیش از هر زمان دیگر به آشکار کردن مشکلاتش نزدیک شده است. شاید تنها یک پرس و جوی ملایم در این مرحله کفایت کند. ولی وقتی شنید نیچه دوباره او را ترغیب می‌کند: «توقف نکن: افکارت را به جریان درآور.» خوشحال شد که می‌تواند ادامه دهد.

«برای پیچیدگی این زندگی دوگانه، این معمای زندگی مناسفم. ولی آن را گرامی می‌دارم. ظاهر زندگی بورژوازی تباه کننده است. همه چیز بیش از حد آشکار است، به راحتی می‌توان تا آخرش را خواند و همه‌ی کارها به پایان مشخصی منتهی می‌شود. می‌دانم دیوانگی است، ولی زندگی دوگانه، یک زندگی اضافی است. نوید ادامه را تا ابد می‌دهد.»

نیچه سری تکان داد: «تو حس می‌کنی زمان همه‌ی احتمالات زندگی ظاهری را می‌بلعد، ولی زندگی نهانی آدمی، پایان‌ناپذیر است، این طور نیست؟»

«بله، این حرف دقیقاً آنچه من گفتم نیست، ولی به همان معناست. مسأله‌ی دیگر و شاید مهم‌ترین نکته، احساس وصف‌ناپذیری است که هنگام بودن با برتا داشتم و یا همین حالا موقع فکر کردن به او دارم. سعادت! این بهترین واژه برای بیان این احساس است.»

«یوزف، من همیشه معتقد بوده‌ام که ما بیشتر دل‌باختگی اشتیاقیم تا دل‌باختگی آنچه اشتیاق‌مان را برانگیخته است!»

برویر تکرار کرد: «ما بیشتر دل‌باختگی اشتیاقیم تا دل‌باختگی آنچه اشتیاق‌مان را برانگیخته است! لطفاً یک کاغذ به من بده، می‌خواهم این جمله را به خاطر بسپارم.»

نیچه صفحه‌ای از آخر دفترش جدا کرد و منتظر ماند تا برویر، پس از یادداشت جمله، کاغذ را تا کند و در جیب نیم ته‌اش بگذارد.

برویر ادامه داد: «او یک چیز دیگر! برتا تنهایی‌ام را قابل تحمل می‌کند. تا جایی که به یاد دارم، همیشه از فضاهای خالی درون خویش وحشت داشتم. و تنهایی‌ام، هیچ ارتباطی به حضور یا غیبت دیگران نداشته است. منظورم را می‌فهمی؟»



«آخ، کسی بهتر از من نمی‌تواند منظورت را درک کند! گاهی فکر می‌کنم تنهاترین انسان هستی‌ام. و مانند تو این حس، ارتباطی به حضور دیگران ندارد، در واقع از دیگرانی که به تنهایی‌ام دسبرد می‌زنند، ولی همراهی و مصاحبتی ارزانی‌ام نمی‌کنند، بیزارم.»

«منظورت چیست، فریدریش؟ چگونه مصاحبتی ارزانی‌ات نمی‌کنند؟»  
«با گرمی نداشتن آنچه برای من گرمی است! گاه به دوردست زندگی خیره می‌شوم، ناگهان به اطرافم می‌نگرم و می‌بینم هیچ‌کس مرا همراهی نمی‌کند، تنها همراهم، زمان است.»  
«مطمئن نیستم تنهایی من، مانند تو باشد. هرگز جراتش را نداشته‌ام که مانند تو به ژرفایش راه یابم.»

«نیچه گفت: «شاید برتا تو را از راه یافتن به ژرفای بیشتر باز داشته است.»  
«فکر می‌کنم خودم نخواسته‌ام بیش از این در آن غور کنم. در واقع از برتا پاسگزارم که تنهایی‌ام را زایل کرده است. این، معنای دیگر او برای من است. در دو سال اخیر، هرگز تنها نبوده‌ام، برتا همیشه در جایی، در خانه‌اش یا در بیمارستان، منتظرم بوده است. حالا هم در جایی در درونم، همچنان منتظر است.»

«تو چیزی را به برتا نسبت می‌دهی که دستاورد خود توست.»  
«منظورت چیست؟»

«این که تو هنوز، همچون گذشته، تنهایی! همان قدر تنها که هر انسانی محکوم به آن است. تو شمایی به دست خود ساخته‌ای و از همراهی‌اش نیرو می‌گیری. شاید بیش از آنچه خودت فکر می‌کنی، مذهبی هستی!»  
«برویر پاسخ داد: «ولی از یک نظر او همیشه آنجاست. یا برای مدت یک سال و نیم آنجا بود. بهترین و سرزنده‌ترین سال‌های عمرم، همین سال‌ها بود. هر روز می‌دیدمش، دایم به او فکر می‌کردم، شب‌ها رویابش را می‌دیدم.»

«به من گفتی یک بار، او آنجا نبود، یوزف. در آن رویایی که مرتب تکرار می‌شود. چه بود؟ تو در رویا به دنبالش می‌گردی؟»



«رؤیا با اتفاقی هولناک آغاز می‌شود. زمین زیر پایم شروع به ذوب شدن می‌کند، به دنبال برتا می‌گردم، ولی او را نمی‌یابم...»

«بله، من متقاعد شده‌ام نکته‌ی مهمی در این رؤیا هست. آن واقع‌ی هولناک چه بود، زمین دهان باز می‌کرد؟»

«برویر سری به تأیید تکان داد.»

«یوزف، چرا باید در آن لحظه به دنبال برتا بگردی؟ برای محافظت از او؟ یا قرار گرفتن زیر چتر حمایتش؟»

«سکوتی طولانی برقرار شد. برویر دوباره طوری سرش را به عقب برد که انگار می‌خواهد خود را مجبور به تمرکز کند. «نمی‌توانم بیش از این پیش بروم. حیرت‌انگیز است، ولی ذهنم دیگر کار نمی‌کند. هرگز تا این حد احساس خستگی نکرده بودم. تازه اول صبح است، ولی حس می‌کنم انگار روزهای متوالی و بی‌وقفه مشغول کار بوده‌ام.»

«من هم احساس خستگی می‌کنم. امروز سخت کار کردیم.»

«ولی فکر می‌کنم درست عمل کردیم. دیگر باید بروم. تا فردا، فریدریش.»

گزیده‌ای از یادداشت‌های دکتر برویر درباره‌ی اکارت مولر  
۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

آیا همین چند روز پیش نبود که از نیچه خواستم درونش را بر من آشکار کنند؟ بالاخره، امروز او آماده و مشتاق بود. گفت احساس می‌کرده در حرفه‌ی دانشگاهی‌اش به دام افتاده، از حمایت مادر و خواهرش بیزار بوده، احساس تنهایی می‌کرده و این که به خاطر زنی زیبا، رنج بسیار برده است.

بله، در نهایت، خواست خود را بر من آشکار کند. ولی حیرت‌انگیز این است که من به این رازگویی تشویقش نکردم! نه این که اشتیاقی برای شنیدن نداشته باشم. نه، بدتر از این! از حرف‌هایش بیزار بودم! از این که وقت مرا به خود اختصاص دهد، بیزار بودم!



آیا همین دو هفته پیش نبود که سعی کردم راضی‌اش کنم بخش کوچکی از راز زندگی‌اش را با من در میان نهد، که از پنهان کاری او به ماکس و خانم بکر شکایت کردم، که گوشم را به دهانش چسباندم تا درخواست کمکش را بشنوم، که به او قول دادم و گفتم: به من اعتماد کن؟ پس چرا امروز او را نادیده گرفتم؟ آیا حریص شده‌ام؟ هرچه روند این مشاوره طولانی‌تر می‌شود، کمتر درکش می‌کنم. با این حال، ناگزیر از ادامه‌ی آنم. هر روز بیش از روز پیش به صحبت‌هایم با نیچه می‌اندیشم: گاه این افکار، تخیلات مربوط به برتا را هم دچار وقفه می‌کند. این جلسات، کانون اصلی روزهایم شده است. برای وقتم حرص می‌زنم و اغلب به سختی تا جلسه‌ی بعد صبر می‌کنم. آیا به همین دلیل است که امروز اجازه دادم نیچه از پاسخ به سؤالاتم طفره برود؟

در آینده، کسی چه می‌داند، شاید پنجاه سال بعد، این درمان با سخن گفتن، همه‌گیر شود. درمانگران ترس، تخصصی شناخته شده خواهند داشت و دانشکده‌ی پزشکی یا شاید هم گروه فلسفه، آموزش‌شان را بر عهده می‌گیرد.

برنامه‌ی آموزشی این درمانگران ترس‌آنی باید شامل چه چیزهایی باشد؟ فعلاً از یک درسش مطمئنم: درس چگونگی برقراری ارتباط! همین جاست که پیچیدگی آغاز می‌شود. همان‌طور که جراحان باید علم کالبدشناسی بدانند، این درمانگران ترس‌آنی نیز ابتدا باید ارتباط میان مشاور و مراجع را درک کنند. و اگر قرار باشد من به سازمان‌دهی و ایجاد چنین دانشی بپردازم، باید مشاهده‌ی این ارتباط را در مشاوره، مانند مشاهده و بررسی مغز کبوتران، علمی کنم.

مشاهده‌ی روند یک ارتباط، وقتی خود، جزئی از آن هستی، کار ساده‌ای نیست. با وجود این، متوجه نکات شگفت‌آوری شده‌ام.

پیش از این، به انتقاد از نیچه می‌پرداختم، ولی حالا دیگر نه. برعکس، حالا هر واژه‌اش برایم غنیمت است. و هر روز، بیش از روز پیش، متقاعد می‌شوم که می‌تواند کمکم کند.

پیش از این، باور داشتم که می‌توانم کمکش کنم، ولی حالا دیگر نه. چیزی ندارم که به او پیشکش کنم. اوست که همه چیز برای ارزانی کردن به من دارد.

پیش از این، با او رقابت می‌کردم، تله‌های شطرنجی برایش ابداع می‌کردم. ولی حالا دیگر نه! بصیرت او خارق‌العاده است. خردش





بلندپرواز است. من چون ماکیانی که به شاهینی خیره شرد، نگاهش می‌کنم. آیا بیش از حد برایش احترام قایلیم؟ آیا می‌خواهم بیش از من اوج بگیرد؟ شاید به همین دلیل است که نمی‌خواهم صحبت‌هایش را بشنوم. شاید دلم نمی‌خواهد از رنج‌ها و خطاهایش چیزی بدانم.

بیش از این، فکر می‌کردم چگونه باید با او رفتار کنم. ولی حالا دیگر نه! اغلب موجی از محبت به او مرا فرا می‌گیرد. تغییر اتفاق افتاده است. یک بار موقعیت خودمان را با آموزش بچه گربه‌ی روبرت، مقایسه کردم: عقب‌بایست، بگذار شیرش را بخورد. بعد می‌گذارد نوازشش کنی. امروز در میان صحبت‌مان، تصویر دیگری از ذهنم گذشت: دو بچه گربه با پوست ببری راه راه، سرها در کنار هم، از یک ظرف شیر می‌خورند.

یک چیز عجیب دیگر. چرا اشاره کردم که یک زیباروی کاملاً شکل گرفته، اخیراً به مطبیم آمده بود؟ آیا می‌خواستم از ملاقاتم با لو سالومه مطلع شود؟ آیا با خطر بازی می‌کردم؟ می‌خواستم مخفیانه او را بیازارم؟ سعی داشتم شکافی میان خودمان ایجاد کنم؟

و چرا نیچه گفت از زن‌های تازیانه‌دار خوشش نمی‌آید؟ باید به آن تصویر لو سالومه اشاره داشته باشد که نمی‌داند من دیده‌ام. باید بداند احساسش نسبت به لو سالومه، چندان تفاوتی با حس من نسبت به برتا ندارد. پس آیا می‌خواست مخفیانه آزارم دهد؟ آیا یک شوخی کوچک خصوفه‌ی بود؟ پس این است: دو مرد سعی دارند با یکدیگر رو راست باشند، ولی هریک به نوعی به آزار دو رویی گرفتارند.

یک بینش نو! نیچه برای من همان است که من برای برتا بودم. برتا، عقل و دانشم را بیش از آنچه واقعاً بود، می‌دید، هر واژه‌ام را محترم می‌شمرد، هر جلسه را گرامی می‌داشت، به سختی تا جلسه‌ی بعد صبر می‌کرد، در واقع توانست مرا مجبور کند او را دو بار در روز ملاقات کنم!

و هرچه بیشتر مرا بالا می‌برد، با قدرت بیشتری در او رخنه می‌کردم. او تسکین‌دهنده‌ی همه‌ی غم‌هایم بود. یک نگاه خشک و خالی‌اش قادر بود تنهایی‌ام را درمان کند. به زندگی‌ام هدف و مفهوم بخشید. یک لبخند ساده‌اش، مرا مطلوب و خواستنی می‌کرد و از تمامی انگیزه‌های حیوانی مبرا می‌ساخت. عشقی غریب: هر یک از مادر پرتو جادوی دیگری، خود را گرم می‌کردیم!

در هر حال، من امیدوارم. نیرویی در گفت و گوی من و نیچه نهفته است و متقاعد شده‌ام که این نیرو واقعی است. عجیب اینجاست که تنها



چند ساعت پس از گفت‌وگوی مان، بیشتر صحبت‌ها را فراموش کرده‌ام. نوعی فراموشی عجیب، نه مانند فراموش کردن گپی عادی که در کافه می‌زنی. آیا ممکن است چیزی به نام فراموش کردن فعال وجود داشته باشد، فراموش کردن چیزی نه به خاطر بی‌اهمیت بودنش، بلکه به این دلیل که بیش از حد مهم است؟

عبارت تکان‌دهنده‌ای را یادداشت کرده‌ام: «ما بیشتر دل‌باخته‌ی اشتیاقیم تا دل‌باخته‌ی آن‌چه اشتیاق مان را برانگیخته است.» و یکی دیگر: «ایمن زیستن، خطرناک است.» نیچه می‌گوید همه‌ی زندگی شخصی من در خطر زیسته شده است. فکر می‌کنم منظورش این است که من در خطر از دست دادن خود واقعی‌ام هستم، یا در این خطر که نشوم آن‌که هستم؛ اما من که هستم؟

#### یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر ۱۵ دسامبر ۱۸۸۲

در نهایت، گردشی سزاوار ما، غوطه خوردن در آبی ژرف. آبی سرد و باطراوت. من دل‌باخته‌ی فلسفه‌ی زنده‌ام! دل‌باخته‌ی فلسفه‌ای هستم که از تجربه‌ای خام تراشیده شود. جسارت او بیشتر می‌شود. اراده و آزمون‌های سخت اوست که راه را تعیین می‌کنند. ولی آیا زمان آن نرسیده که من هم در این خطر با او همراه شوم؟

زمان فلسفه‌ی کاربردی، هنوز فرا نرسیده است. پس کی؟ پنجاه سال بعد؟ یکصد سال بعد؟ زمان آن وقتی فرا خواهد رسید که انسان‌ها ترس از دانستن را رها کنند، دیگر ضعف را در لفافه‌ی «قانون اخلاقی» نیچند و این جسارت را بیابند که رشته‌ی «تو باید» را بگسلند. تنها در چنین زمانی است که انسان‌ها، مشتاق فرزانی من خواهند بود. آن‌گاه است که انسان‌ها نیازمند راهنمایی من خواهند بود تا آن‌ها را به زندگی‌ای درست و سرشار از بی‌ایمانی و اکتشاف رهنمون شوم. یک زندگی پیروزمندانه. پیروزی بر شهوت. و چه شهوتی بالاتر از شهوت تسلیم؟

نخمه‌های دیگری هم برای سر دادن دارم. ذهن من آبیستن نواهاست، و زرتشت رساتر از هر زمان دیگری، مرا به خود می‌خواند. حرفه‌ی من، فنّ



خاصی ندارد. ولی باید دست به کار شوم و همی بن بست‌ها و رد پاها را ثبت کنم.

امروز مسیر کار ما به کلی تغییر کرد. و کلیدش، در توجه به 'معنا' بود به جای توجه به 'منشأ'!

دو هفته پیش، یوزف گفت که هر یک از علایم برتا را با کشف دلیل اصلی‌اش درمان کرده است. برای نمونه، ترس برتا را از نوشیدن آب با کمک کردن به او در به یاد آوردن مشاهده‌ی سگی که از لیوان برتا آب خورده، درمان کرده است. من از ابتدا به این روش مشکوک بودم و هنوز هم هستم. دیدن این که سگی از لیوانی آب می‌نوشد، ناخوشایند است؟ برای برخی، بله! ولی فجیع؟ به ندرت چنین است! این که دلیل هیستریا باشد؟ غیرممکن است!

نه، دلیل این نبود، بلکه تظاهر ترسی ژرف‌تر و سرسخت‌تر بود! به همین دلیل اثر درمان یوزف، تا این حد گذرا بوده است.

ما باید به معنا بنگریم. علامت، چیزی نیست جز پیام‌آوری که پیغام ترس را از درونی‌ترین قلمرو انسانی به سطح می‌آورد! دلواپسی‌هایی ژرف درباره‌ی فناپذیری، مرگ خدا، انزوا، هدف، آزادی؛ دلواپسی‌های عمیقی که در تمام عمر به بند کشیده شده‌اند، اکنون بند می‌گسلند و بر در و دیوار ذهن می‌کوبند. می‌خواهند شنیده شوند. و نه تنها شنیده، که زنده شوند! آن کتاب روسی عجیب درباره‌ی مرد زیرزمینی، همچنان ذهن من را به خود می‌خواند. داستایفسکی می‌نویسد چیزهایی هست که نباید گفت، مگر برای دوستان؛ چیزهایی هست که نباید گفت، حتی برای دوستان؛ و بالاخره، چیزهایی هست که نباید گفت، حتی به خویش! قطعاً همان چیزهایی که یوزف تاکنون حتی به خود نگفته است، حال این گونه از درونش سر برون آورده‌اند.

ببین برتا برای یوزف به چه معناست. او یک گریز است، گریزی پر خطر، گریز از خطر زندگی ایمن. و نیز هیجان، معما و جادو. برتا نجات‌بخشی است که حکم مرگ او را به تعویق می‌اندازد. نیرویی فوق انسانی دارد؛ گهواره‌ی زندگی است، بزرگ‌مادر اقرار نیوش است؛ هرچه حیوانیت و سبعیت در اوست، می‌بخشد. پیروزی‌اش را بر همی رقیبان تضمین می‌کند و نیز عشقی ابدی، مصاحبتی جاودان و وجودی ازلی را در رؤیاهایش به ارمغان می‌آورد. او سپری است در برابر دندان زمان که رهایی از مفاک درون و ایمنی از مفاک زیرین را ارزانی می‌دارد.



برتا، وفورِ معما، حمایت و نجات است! یوزف برویر، آن را عشق می‌نامد. ولی نام حقیقی آن نیایش است.

کشیش‌های کلیسا، مانند پدر من، همواره گله‌ی خویش را از ابلیس بر حذر می‌دارند. آن‌ها تعلیم می‌دهند که ابلیس دشمن ایمان است، که ابلیس برای تضعیف ایمان، به هر لباسی درمی‌آید و چیزی خطرناک‌تر و موزیانه‌تر از ابلیس در ردای شکاکیت و تردید نیست.

ولی چه کسی ما شکاکان مقدس را حفظ خواهد کرد؟ چه کسی خطرهای عشق به فرزاندگی و نفرت از بندگی را به ما گوشزد خواهد کرد؟ آیا موضوع دعوت من، این خواهد بود؟ ما شکاکان هم دشمنان خود را داریم، شیاطینی که تردید ما را تضعیف می‌کنند و دانه‌های ایمان را به ماهرانه‌ترین شکل می‌کارند. پس ما خدایان را می‌کشیم، ولی جانشینان‌شان را تقدیس می‌کنیم: آموزگاران، هنرمندان، زنان زیبا. و یوزف برویر، دانشمندی شهیر، چهل سال است که تبسم دختر بچه‌ای مری نام را زیبا انگاشته، می‌پرستد.

ما شکاکان، باید هوشیار باشیم و محکم. غریزه‌ی مذهب، بی‌رحم است و ستمگر. ببین یوزف، این بی‌خدا، چگونه در اشتیاق خدمت، بخشایش، پرستش و حمایت ابدی است. آیا تواند بود که در دعوت من، کشیش شکاکان نامیده شوم؟ آیا بایستی خود را وقف شناخت تمایل به مذهب در هر جامه‌ی مبدل و سپس نابودی آن کنم؟ دشمن، نیرومند است: شعله‌ی ایمان، تا ابد از تریس مرگ، نسیان و بیهودگی، تغذیه خواهد شد.

معنا ما را تا کجا خواهد برد؟ بعد از افشای معنای وسواس، چه؟ آیا از علایم یوزف کاسته خواهد شد؟ و از علایم من چطور؟ کی؟ آیا فرو رفتن و برآمدن در مفهوم علامت، کفایت خواهد کرد؟ یا غرقه‌ای طولانی باید؟ و چه معنایی؟ به نظر می‌رسد معانی بسیاری برای یک علامت موجود است: و یوزف هنوز از یافتن معانی‌ای که وسواس برتا برایش دارد، خسته نشده است.

شاید بایستی معانی را یک به یک کنار زد تا زمانی که برتا، معنایی جز خودش نداشته باشد. وقتی که از معانی زاید تهی شد، یوزف او را چون انسان برهنه‌ی هراسانی خواهد دید، زیادی انسانی! آن‌چه برتا، یوزف و همه‌ی ما حقیقتاً هستیم.



صبح روز بعد، برویر با پالتو بلند خزدار و کلاه مشکی به اتاق نیچه وارد شد. «فردریش، از پنجره نگاه کن! آن گوی نارنجی را در آسمان بین! آیا آن را به خاطر می‌آوری؟ خورشید وینی ما، عاقبت رخ نشان داد. بهتر نیست امروز را با پیاده‌روی جشن بگیریم؟ هر دو معتقدیم هنگام راه رفتن، بهتر فکر می‌کنیم.»

نیچه طوری از پشت میز تحریرش بیرون جهید که انگار فر در پا دارد. برویر هرگز او را این چنین سریع ندیده بود. «هیچ چیز بیش از این خوشحالم نمی‌کند. در این چند روز، پرستاران اجازه نداده‌اند که پابم را از در بیرون بگذارم. کجا می‌توانیم برویم؟ آیا وقت داریم از سنگ فرش‌ها دور شویم؟»

«من ماهی یک بار، شنبه‌ها، از مزار والدینم دیدن می‌کنم. از اینجا تا گورستان با کالسکه یک ساعت راه است. آنجا توقف کوتاهی می‌کنم، در حدی که گلی بر مزارشان بگذارم. اگر با من بیایی، از آنجا به زیرینگرها<sup>۱</sup> می‌رویم و یک ساعتی فرصت پیاده‌روی در جنگل و چمن‌زار داریم. تا موقع ناهار برمی‌گردیم. روزهای شنبه تا بعدازظهر، به کسی وقت ملاقات نمی‌دهم.»

---

1. Simmeringer Haide



برویر صبر کرد تا نیچه آماده شود. اغلب می‌گفت هوای سرد را دوست دارد، ولی هوای سرد از او بیزار است و به همین دلیل برای جلوگیری از بروز میگرن، ناچار شد دو ژاکت ضخیم بر تن کند و پیش از پوشیدن پالتو، شال پشمی پنج فوتی‌اش را چند بار دور گردن ببیچد. روی کلاه نمدی باواریایی سبز رنگش نیز، آفتاب‌گیری به همان رنگ گذاشت تا چشمانش را از نور آفتاب محافظت کند.

در طول راه، نیچه درباره‌ی انبوه یادداشت‌ها، کتاب‌های پزشکی و مجله‌هایی پرمید که در جیب‌های در کالسکه جاگرفته بود و یا روی صندلی‌های خالی‌اش، پراکنده بود. برویر توضیح داد که کالسکه‌ی او، در حکم مطب دومش است.

«بعضی روزها، مدت زمانی که در کالسکه‌ام، بیش از زمانی است که در مطب خیابان بکر می‌گذرانم. چند وقت پیش، یک دانشجوی پزشکی جوان به نام زیگموند فروید، که می‌خواست زندگی روزانه‌ی یک طیب را به چشم ببیند، درخواست کرد یک روز تمام را با من بگذرانند. او از زیادی ساعتی که در این کالسکه می‌گذرانم، متحیر شد و از آن روز به بعد تصمیم گرفت به جای کار بالینی، به کار پژوهشی بپردازد.»

با کالسکه از طریق خیابان رنگ، بخش جنوبی شهر را دور زدند، از روی پل اشوارتسبرگ<sup>۱</sup>، واقع بر رودخانه‌ی وین گذشتند، قصر تابستانی را پشت سر گذاشتند و پس از عبور از رنوک<sup>۲</sup> و خیابان اصلی زیمربینگ<sup>۳</sup>، به گورستان مرکزی شهر وین رسیدند. با عبور از دروازه‌ی سوم که به بخش یهودی گورستان می‌رسید، فیسمان که از ده سال پیش، وظیفه‌ی آوردن برویر بر مزار والدینش را بر عهده داشت، بی‌معطلی به راه پرپیچ و خم باریکی پیچید که کالسکه به زحمت از آن رد می‌شد و جلو آرامگاه بزرگ خانواده‌ی رونشیلت<sup>۴</sup> توقف کرد. پس از پیاده شدن برویر و نیچه، فیسمان دسته‌گل بزرگی را که زیر صندلی‌اش گذاشته بود، به برویر داد. دو مرد، راه خاکی میان دو ردیف سنگ قبر را در سکوت پیمودند. بعضی سنگ‌ها، تنها نام و تاریخ فوت را بر خود

1. Schwarzenberg 2. Renweg 3. Simmering Hauptstrasse 4. Rothschild



داشتند؛ بر بعضی دیگر، جمله‌ی یادگاری کوتاهی نیز حک شده بود؛ بعضی هم به ستاره‌ی داوود یا حجاری دستی با انگشتان باز، به نشانه‌ی دعای روحانی برای فرد متوفی، مزین شده بود.

برویر با اشاره به دسته‌های تازه‌ی گل که روی بسیاری از سنگ‌ها دیده می‌شد، گفت: «در این سرزمین مردگان، این‌ها مردگانند و آن‌ها، با اشاره به بخش متروک و رها شده‌ی گورستان ادامه داد: «آن‌ها مردگان حقیقی‌اند. کسی به گورشان توجهی نمی‌کند، زیرا هیچ فرد زنده‌ای آن‌ها را نمی‌شناسد. آن‌ها می‌دانند مردن یعنی چه.»

برویر با رسیدن به مقصد، جلو آرامگاه خانوادگی‌اش، که محوطه‌ی مدور بزرگی با نرده‌های سنگی باریک بود، ایستاد. داخل این محوطه دو سنگ قبر وجود داشت: یکی کوچک و عمودی متعلق به آدولف برویر ۱۸۷۴ - ۱۸۴۴، و دیگری تخته سنگ مرمری خاکستری افقی و بزرگی که دو نوشته بر آن حک شده بود:

لئوپولت برویر ۱۸۷۲ - ۱۷۹۱  
آموزگار و پدری محبوب که  
همواره در یاد پسرانش زنده خواهد ماند.

برتا برویر ۱۸۴۵ - ۱۸۱۸  
مادر و همسری مهربان  
که در عنفوان جوانی و زیبایی درگذشت.

برویر گلدان سنگی کوچکی را از روی تخته سنگ مرمر برداشت، گل‌های خشک شده‌ی ماه پیش را بیرون آورد و گل‌هایی را که با خود آورده بود، آرام در آن جای داد و مرتب کرد. پس از قرار دادن سنگریزه‌ای روی هر یک از سنگ قبرها، در سکوت و با سر خمیده از جا برخاست.

نیچه برای احترام به خلوت برویر، از او فاصله گرفت و میان ردیفی از سنگ قبرهای گرانیت و مرمر به راه افتاد. به‌زودی به آرامگاه یهودیان تروتمند



وین - گولتشمیت<sup>۱</sup>ها، گومپرنس<sup>۲</sup>ها، آلتمان<sup>۳</sup>ها و ورتهایمر<sup>۴</sup>ها - رسید که در مرگ هم، مانند زندگی، شباهتشان را به جامعه‌ی مسیحی وین حفظ کرده بودند: آرامگاه‌هایی بزرگ که همه‌ی اعضای خاندان را در خود جای داده و ورودی‌هایشان، با نرده‌های شکیل آهنی، مسدود و مزین شده بود و مجسمه‌های زیبا بر درشان نگهبانی می‌دادند. دورتر، سنگ قبرهای بزرگی دیده می‌شد که فرشتگان سنگی بر آنها استوار شده بودند. در نظر نیچه، این مجسمه‌ها با بازوان گشاده، به درپوزگی توجه و یادآوری نشده بودند. ده دقیقه بعد، برویر به او پیوست. «پیدا کردنت آسان بود، فریدریش. شنیدم زمزمه می‌کردی.»

هنگامی که برویر در کنارش قرار گرفت، گفت: «هنگام گردش، خود را با ساختن شعرهای بی‌معنی سرگرم می‌کنم. آخرینش این است: 'با آن که سنگ نمی‌شود و نمی‌بیند، به آرامی می‌گرید که: مرا به یاد آر، مرا به یاد آر.'»

سپس بدون آن که منتظر پاسخ برویر باشد، پرسید: «آدولف، سومین برویر در کنار والدینت کیست؟»

«آدولف تنها برادرم بود. هشت سال پیش فوت کرد. وقتی مادرم همزمان با تولد او از دنیا رفت، مادر بزرگم به خانه‌ی ما آمد و مراقبت از ما را به عهده گرفت، ولی او هم سال‌ها پیش مرد.» برویر آرام ادامه داد: «حالا همه‌ی آنها رفته‌اند و من، نفر بعدی هستم.»

«و این سنگریزه‌ها چیست؟ سنگ قبرهای زیادی می‌بینم که سنگریزه‌ای بر آنها نهاده شده است.»

«یک سنت بسیار کهن یهودی، برای احترام به مرده و برای یادبودش.»  
«یادبود که؟ مرا ببخش اگر از چارچوب نزاکت خارج می‌شوم، یوزف.»  
برویر دست به گریبان برد تا بقیه‌اش را شل کند. «نه، مهم نیست. در واقع، تو هم مانند من، پرسش‌های شمایل‌شکنانه می‌کنی، فریدریش. عجیب است به دام افتادن در جایی که خود دیگران را به دام می‌اندازی! ولی من پاسخی

1. Goldschmidt 2. Wertheimer





ندارم. من سنگریزه‌ها را برای کسی نمی‌گذارم. نه برای رعایت آداب اجتماعی، نه برای تظاهر در برابر دیگران - من قوم و خویشی ندارم و تنها کسی هستم که از این مزار دیدن می‌کند؛ نه برای خرافات و نه از روی ترس این کار را می‌کنم. و مسلماً نه به امید پاداشی در آینده: از کودکی اعتقاد داشتم زندگی، جرقه‌ای است میان دو خلأ، تاریکی پیش از تولد و تاریکی پس از مرگ. زندگی، جرقه‌ای است میان دو خلأ. تصویر جالبی است، یوزف. و آیا عجیب نیست تنها دومین فضاست که ذهن ما را به خود مشغول می‌کند و هرگز به اولی نمی‌اندیشیم؟»

برویر سری به تأیید تکان داد و پس از چند لحظه گفت: «و اما سنگریزه‌ها. پرسیدی این سنگریزه‌ها را برای که می‌گذارم؟ شاید شرط‌بندی پاسکال<sup>۱</sup>، دستم را وسوسه می‌کند. گذشته از این‌ها، چیزی را از دست نمی‌دهم. تنها یک سنگریزه است، تلاشی جزئی.»

«و نیز پرسشی جزئی. یوزف، سؤالی می‌پرسم تا برای تعمق درباره‌ی سؤالی بسیار مهم‌تر فرصتی بیابم!»  
«چه سؤالی؟»

«این که چرا نگفته بودی نام مادرت برتا بوده است!»  
برویر انتظار چنین پرسشی را نداشت. برگشت و به نیچه نگاه کرد. «چرا باید می‌گفتم؟ هرگز به آن فکر نکرده‌ام. هرگز به تو نگفتم نام دختر بزرگم هم برتاست. بی‌ربط است. همان‌طور که گفتم، وقتی مادرم مرد، من سه ساله بودم و هیچ خاطره‌ای از او ندارم.»

نیچه سخن او را تصحیح کرد: «هیچ خاطره‌ی آگاهانه‌ای نداری. قسمت اعظم خاطرات ما، در بخش نیمه‌هشیار مغز ما جای دارد. تو بی‌شک کتاب فلسفه‌ی ناخودآگاه هارتمان<sup>۲</sup> را دیده‌ای؟ در همه‌ی کتاب فروشی‌ها پیدا می‌شود.»

۱. Pascal: (۱۶۶۲ - ۱۶۴۲) ریاضیدان، فیزیکدان، و فیلسوف مذهبی فرانسوی که نظریه‌ی نوین احتمالات را بنیان گذاشت که به نام قانون فشار پاسکال مشهور است. در فلسفه نیز اصل شناخت قلبی خدا را به جای شناخت او از راه منطقی مطرح کرد. (م)  
۲. Hartmann: (۱۹۰۶ - ۱۸۴۲) فیلسوف آلمانی که به فیلسوف ناخودآگاه مشهور است. او با تأکید بر نقش محوری ناخودآگاه، فلسفه‌ی عقلانی و غیرعقلانی را با یکدیگر آشتی داد. (م)



برویر سری به تأیید نکان داد: «آن را خوب می‌شناسم. با گروهی که در کافه دور هم جمع می‌شویم، ساعت‌های زیادی را به بحث درباره‌اش گذرانده‌ایم.»  
نیروغی واقعی پشت این کتاب نهفته است، ولی آن نبوغ، از آن ناشر است، نه نویسنده. هارتمان در بهترین حالت، فیلسوفی مجرب است که توانسته افکار گوته، شوپنهاور و شلینگ<sup>۱</sup> را به خود نسبت دهد. ولی برای ناشرش، دونکر<sup>۲</sup>، باید هورا کشید! نیچه کلاه سبزش را با تصنع در هوا حرکت داد. «او مردی است که می‌داند چطور باید کتابی را جلو چشم هر خواننده‌ی اروپایی قرار داد. کتاب به چاپ نهم رسیده است! اووریک می‌گوید بیش از یکصد هزار نسخه‌ی آن فروش رفته است! تصورش را بکن! و من اگر دویت نسخه‌ی یکی از کتاب‌هایم هم فروخته شود، ممنون می‌شوم!»  
آهی کشید و کلاهش را دوباره بر سر نهاد.

به هارتمان بازگردیم. او دو دوجین جنبه برای ناخودآگاه ذکر کرده و شکی باقی نمی‌گذارد که بزرگ‌ترین بخش حافظه و فرآیندهای ذهنی ما، خارج از حیطه‌ی هوشیارمان است. موافقم. ولی او به اندازه‌ی کافی پیش نرفته است: من معتقدم تخمین‌میزانی از زندگی واقعی که در ناخودآگاه می‌گذرد، ساده نیست. بخش هوشیار ذهن ما، تنها پوسته‌ی شفاف‌ی است که هستی‌مان را می‌پوشاند: چشم تعلیم دیده، می‌تواند از ورای آن بنگرد و نیروهای بدوی، غرایز و هسته‌ی اصلی اراده‌ی معطوف به قدرت را مشاهده کند.

«یوزف، دیروز، زمانی که از ورود به رؤیای برتا سخن گفتی، در واقع به ناخودآگاه اشاره داشتی. آنجا که به اصطلاح خودت، توانستی به درونی‌ترین دهلیزهای ذهن او راه یابی، جایگاه مقدسی که هیچ چیز در آن رو به زوال نمی‌رود و فراموش نمی‌شود. اگر قرار است تصویر تو تا ابد در ذهنش لانه کند، پس زمانی که به چیزهای دیگر فکر می‌کند، این تصویر کجا می‌رود؟ روشن است که باید جایی برای ذخیره‌ی خاطرات ناخودآگاه موجود باشد.»  
در این لحظه، آن دو به گروه عزاداری کوچکی رسیدند که به دور سایبانی حلقه زده بودند که قبر روبازی را می‌پوشاند. چهار کارگر تنومند گورستان، با



استفاده از ریسمان‌های ضخیم، تابوت را در گور قرار داده بودند و عزاداران، حتی آن‌ها که ضعیف و سالخورده بودند، حال صف می‌کشیدند تا هر یک مثنی خاک بر تابوت بریزند. پرویر و نیچه چند دقیقه‌ای را در سکوت گام برداشتند و بوی ترش و شیرین خاک مرطوب تازه کنده شده را به درون دادند. به دو راهی رسیده بودند و پرویر با لمس شانه‌ی نیچه، به او فهماند که باید به راست بروند.

زمانی که دیگر صدای ریزش خرده سنگ بر تابوت چوبی به گوش نمی‌رسید، پرویر صحبت را از سر گرفت: «در مورد خاطرات ناخودآگاه کاملاً با تو موافقم. در واقع، کار هیپنوتیزمی که با برتا انجام دادم، خود مدرکی برای اثبات وجود آن‌هاست. ولی فریدریش، چه می‌خواهی بگویی؟ یقیناً منظورت این نیست که من عاشق برتا شده‌ام، چون همان مادرم بوده است؟» ایوزف، قابل ملاحظه نیست که با وجود ساعت‌ها بحث در مورد بیمار، برتا، تا امروز صبح به من نگفته بودی که نام مادرت هم برتا بوده است؟»

«من آن را از تو پنهان نکرده‌ام. فقط تاکنون برتا و مادرم را به هم مربوط نکرده بودم. حتی همین حالا هم این موضوع بی‌ربط به نظر می‌رسد. برای من، برتا، فقط برتا پانهایم است. من هرگز به مادرم فکر نمی‌کنم یا تصویری از او به ذهنم خطور نمی‌کند.»

«با وجود این، همه‌ی عمرت بر مزارش گل گذاشته‌ای.»

«اوه، آنجا مزار همه‌ی اعضای خانواده‌ی من است!»

پرویر حس می‌کرد لجاجت می‌کند، با این حال تصمیم گرفته بود به بیان صادقانه‌ی محتویات ذهنش ادامه دهد. طاقت نیچه را در برابر اصرار خود نحین می‌کرد، او با جسارت و بدون شکایت به بررسی روان‌شناختی او مشغول بود.

«دیروز ما به هر معنایی که ممکن بود برتا برای تو داشته باشد، پرداختیم. بخاری پاک کنی تو، خاطرات زیادی را به جنبش درآورد. چطور ممکن است نام مادرت به ذهن خطور نکرده باشد؟»



«چطور می‌توانم به این سؤال پاسخ دهم؟ خاطرات ناخودآگاه، خارج از حیطه‌ی نظارتی خودآگاهم فرار دارد. زندگی جداگانه‌ی خود را دارد. من تنها از چیزی می‌توانم سخن بگویم که آن را تجربه می‌کنم، چیزی که واقعیت دارد. و برتا و تنها برتا، واقعی‌ترین چیزی است که در زندگی دارم.»

«ولی نکته دقیقاً همین جاست، یوزف. آیا تنها چیزی که دیروز متوجه شدیم، این نبود که رابطه‌ی تو با برتا غیرواقعی است و وهمی است حاصل در هم بافته شدن تصاویر و امیالی که هیچ ربطی به برتای واقعی ندارد؟»

«دیروز فهمیدیم که خیال‌پردازی درباره‌ی برتا، از تو در برابر آینده و وحشت پیری، مرگ و فراموش شدن پس از مرگ محافظت می‌کند. امروز دریافتم تصویر برتا، با ارواح پیشین نیز درآمیخته است. یوزف، تنها این لحظه است که واقعی است. در نهایت، ما خود را تنها در لحظه‌ی حال تجربه می‌کنیم. برتا واقعی نیست. تنها شبی است متعلق به گذشته و آینده.»

برویر هرگز نیچه را تا این حد مطمئن از سخنانش ندیده بود. او این طور ادامه داد: «بگذار منظورم را طور دیگری بیان کنم! تو فکر می‌کنی تو و برتا، دو یار صمیمی هستید و صمیمی‌ترین و خصوصی‌ترین رابطه‌ی ممکن را دارید، این طور نیست؟»

برویر سری به تأیید نکان داد.

نیچه با همدردی گفت: «من متقاعد شده‌ام که هیچ رابطه‌ی خصوصی‌ای میان تو و برتا نیست. متقدم و سواس تو زمانی از بین می‌رود که بتوانی این پرسش اساسی را پاسخگو باشی: چند نفر در این رابطه شرکت دارند؟»

کالک درست روبه‌روی‌شان منتظر بود. سوار شدند و برویر به فیثمان دستور داد آن‌ها را به زیربنگرهاید ببرد.

در داخل کالک، برویر صحبت را پی گرفت: «متوجه منظورت نشدم، فریدریش.»

«بقیاً متوجه هستی که تو و برتا، هیچ رابطه‌ی خصوصی محرمانه‌ای با هم ندارید. تو و او هرگز تنها نیستید. خیال‌پردازی‌های تو، با دیگران عجین شده است. زنان زیبای نجات‌بخش و محافظت‌کننده؛ مردانی بدون چهره که آن‌ها



را به خاطر برتا شکست می‌دهی؛ برتا برویر، مادرت؛ و دختری ده ساله با نسبی پرسیدنی. یوزف، اگر فقط یک چیز آموخته باشیم، این است که وسواس تو با برتاست، ولی درباره‌ی برتا نیست!

برویر سری جنباند و در فکر فرو رفت. نیچه نیز سکوت کرد و تا پایان راه، از پنجره به بیرون خیره شد. وقتی پیاده شدند، برویر از فشانخواست یک ساعت بعد به دنبالشان بیاید.

خورشید پشت تکه ابر عظیم خاکستری رنگی ناپدید شده بود و دو مرد، در معرض باد سردی قرار گرفتند که همین دیروز استپ‌های روسیه را در نوردیده بود و امروز به آن‌ها رسیده بود. دگمه‌ها را تا بالا بستند و پیاده‌روی تندی را آغاز کردند.

نیچه نخستین کسی بود که سکوت را شکست.

«عجیب است که تا این حد از دیدن گورستان آرامش می‌یابم، یوزف. گفته بودم که پدرم یک کشیش لوتری بود، ولی این را هم گفته بودم که محل بازی من، محوطه‌ی یک کلیسای روستایی بود؟ می‌دانی مونتینی<sup>۱</sup> در مقاله‌اش در مورد مرگ، توصیه می‌کند در اتاقی زندگی کنی که پنجره‌ای رو به گورستان داشته باشد؟ او می‌گوید این منظره، ذهن انسان را روشن می‌کند و اولویت‌های زندگی را در نظرش می‌آورد. آیا گورستان بر تو هم چنین اثری دارد؟»

برویر سر فرود آورد: «من دلباخته‌ی آن مقاله‌ام! زمانی بود که رفتن به گورستان برایم تجدید حیات بود. چند سال پیش، زمانی که در کار دانشگاهی شکست خوردم، آرامش خود را میان مردگان یافتم. گورها آرامش می‌کردند و جزئیات زندگی را در نظرم بی‌اهمیت جلوه می‌دادند. ولی بعد ناگهان تغییری پدید آمد!»

«چطور؟»

«نمی‌دانم چرا، ولی گورستان تأثیر آرامش‌بخش و آگاهی‌دهنده‌ی خود را از دست داد. ایسمانم را از دست دادم و دیگر فرشته‌های تشییع‌کننده‌ی

۱. Montaigne (۱۵۹۲ - ۱۵۳۳) میشل مونتینی، نویسنده‌ی فرانسوی که با مقالاتش (Essais)، سبک ادبی جدیدی پدید آورد و در آن‌ها جذاب‌ترین و دقیق‌ترین تصویر را از خود ارائه داد. (م)



جنازه و نوشته‌های روی سنگ‌ها درباره‌ی آرمیدن در آغوش خدا، در نظرم احمقانه و حتی رقت‌انگیز جلوه کرد. حدود دو سال پیش، تغییر دیگری هم در من ایجاد شد. هرچه به گورستان مربوط می‌شد، از سنگ‌ها گرفته تا مجسمه‌ها و مقبره‌های خانوادگی، مرا می‌ترساند. مانند کودکان، فکر می‌کردم گورستان در تصرف ارواح است و وقتی از مزار والدینم دیدن می‌کردم، مرتب دور خود می‌چرخیدم و بشت و اطرافم را می‌پاییدم. دیدارهایم از گورستان را به تعویق می‌انداختم و دنبال کسی می‌گشتم که همراهی‌ام کند. این دیدارها، به تدریج کوتاه و کوتاه‌تر شد. اغلب از سر زدن به مزار والدینم وحشت دارم و گاه وقتی آنجا ایستاده‌ام، می‌ترسم مبادا در زمین فرو روم و بلعیده شوم.

مانند آن کابوس که زمین زیر پایت ذوب می‌شود.

چه ترسناک است که تو هم به آن اشاره می‌کنی، فریدریش! همین چند دقیقه پیش بود که این رؤیا از ذهنم گذشت.

شاید این رؤیای گورستان باشد. تا جایی که یادم هست، تو در رؤیا چهل پا سقوط می‌کنی و بر تخته سنگی فرود می‌آیی. آیا در توصیف از همین واژه‌ی تخته سنگ استفاده نکردی؟

برو بر پاسخ داد: «تخته سنگی مرمرین! یک سنگ قبر! سنگی که نوشته‌ای بر خود دارد که من قادر به خواندنش نیستم! و چیز دیگری هم هست که تصور نمی‌کنم به تو گفته باشم. زیگموند فروید، آن دانشجوی جوان و دوستی که پیش از این به او اشاره کرده‌ام، همان که یک روز تمام مرا در عبادت‌های خانگی همراهی کرد...»

«خوب، متوجه شدم.»

«رؤیا، سرگرمی اوست. او اغلب درباره‌ی رؤیاهای دوستانش از آنها سؤال می‌کند. به اعداد یا عبارات دقیق در رؤیا اهمیت زیادی می‌دهد. وقتی کابوس را برایش توصیف کردم، درباره‌ی سقوط چهل پایی من، فرضیه‌ی جدیدی مطرح کرد. از آنجا که این رؤیا نخستین بار در آستانه‌ی چهل سالگی به سراغم آمد، او چهل پا را نمادی از چهل سال دانست!»



«چه هوشمندانه!» آنچه گام‌هایش را آهسته کرد و دست‌ها را بر هم کوفت. «پانه، سال! حالا معمای رؤیا حل می‌شود! تو در آستانه‌ی چهل سالگی، در زمین فرو می‌روی و بر سنگی مرمرین توقف می‌کنی. ولی آیا این تخته سنگ، پایان راه است؟ آیا نشانه‌ی مرگ است؟ یا به طریقی سقوط را متوقف می‌کند و به نوعی نجات‌دهنده است؟»

«نیچه بدون مکث برای شنیدن پاسخ ادامه داد: «و یک سؤال دیگر: برتایی که در آغاز ذوب شدن زمین دنبالش می‌گرددی، کدام برتاست؟ برتای جوان، که تنها شبی از حمایت است؟ یا مادر، که زمانی حمایت حقیقی را ارزانی داشته و نامش بر تخته سنگ حک شده است؟ یا ترکیبی از هر دو؟ گذشته از این‌ها، آن دو، هم‌سن هستند، مادرت هنگام فوت، چندان از برتای بزرگ‌تر نبوده است!»

برویر سر تکان داد: «کدام برتا؟ پاسخی ندارم! همین چند ماه پیش، فکر می‌کردم درمان با سخن گفتن، روزی به دانشی دقیق بدل می‌شود! ولی چطور می‌توان چنین سؤالانی را به دقت پاسخ داد؟ شاید اعتبار آن را باید با قدرمطلق اندازه‌گیری کرد: کلام تو نیرومند است، مرا برمی‌انگیزد، درست به نظر می‌رسد. ولی آیا می‌توان به این حس اعتماد کرد؟ متعصبان مذهبی هم حضور خدا را همه‌جا حس می‌کنند. آیا باید احساس آن‌ها را غیرقابل اعتمادتر از حس خود بدانم؟»

«نیچه با شگفتی گفت: «آیا ممکن است رؤیاهای ما از منطق یا احساسات، به ما نزدیک‌تر باشند؟»

«از علاقه‌ی تو به رؤیاها در تعجبم، فریدریش. در هیچ یک از دو کتابت به آن‌ها اشاره نکرده‌ای. فقط به یاد دارم جایی اشاره کرده بودی که زندگی ذهنی انسان بدوی، هنوز در رؤیاها به کار گرفته می‌شود.»

«فکر می‌کنم همه‌ی تاریخ باستان را می‌توان در متن رؤیاها یافت. ولی رؤیاها تنها از دور مرا مجذوب می‌کنند. متأسفانه، به ندرت رؤیاها را به یاد می‌آورم، گرچه اخیراً یکی از آن‌ها، وضوح بسیار یافته است.»



دو مرد در سکوت شاخه‌های کوچک را زیر پا خرد می‌کردند و پیش می‌رفتند. آیا نیچه رؤیایش را تعریف خواهد کرد؟ برویر تاکنون آموخته بود که هرچه کمتر بپرد، نیچه بیشتر می‌گوید. سکوت مؤثرترین شگرد بود.

چند دقیقه بعد، نیچه ادامه داد: «رؤیایم، کوتاه و مانند رؤیای تو، در ارتباط با زنها و مرگ است. خواب دیدم با زنی در بستر هستم و کشمکش در جریان است. مثل این که هر دو ما در ملافه‌ها دست و پا می‌زنیم. به همین شکل پیش می‌رود تا این که چند دقیقه بعد، حس می‌کنم ملافه‌ها طوری دور بدنم پیچیده است که قادر به حرکت نیستم و در حال خفه شدنم. نفس نفس زنان و با تعریفی شدید از خواب می‌پریم و فریاد می‌زنم «زندگی، زندگی!»

برویر کوشید برای بیشتر به خاطر آوردن رؤیا به نیچه کمک کند، ولی بی‌فایده بود. تنها تداعی نیچه از رؤیا، پیچیده شدن در ملافه، مانند مومیایی‌های مصری بود. او مبدل به یک مومیایی می‌شد.

برویر گفت: «عجیب است که رؤیاهای ما کاملاً متضاد است. من رؤیای زنی را می‌بینم که مرا از مرگ نجات می‌دهد، ولی در رؤیای تو، زن وسیله‌ی مرگ است!»

«بله، این چیزی است که رؤیای من می‌گوید. و من هم به آن معتقدم! عشق به زن، بیزاری از زندگی است!»

«نمی‌فهمم. فریدریش. باز مرموز شدی.»

«منظورم این است که نمی‌توان به زنی عشق ورزید و چشم بر زشتی‌های نهفته در زیر پوست ظریفش بست: خون، عروق، چربی، مخاط، مدفوع و همه‌ی چیزهای چندش‌آور فیزیولوژیک. عاشق باید چشم بر هم نهد و حقیقت را انکار کند. و این دروغ و زندگی دروغین برای من، مرگ مجسم است!»

برویر آه عمیقی کشید: «پس در زندگی تو جایی برای عشق نیست؟ حتی اگر عشق زندگی‌ام را نابود کند، باز برای تو متأسفم، دوست من.»

«من رؤیای عشقی را در سر می‌پروراندم که چیزی بیش از اشتیاق دو تن برای تصاحب یکدیگر بود. چندی پیش تصور کردم که آن را یافته‌ام. ولی اشتباه کرده بودم.»





## «چه اتفاقی افتاد؟»

برویر متوجه شد نیچه آهسته سر به این سو و آن سو می‌جنباند، به همین دلیل هم او را بیش از این تحت فشار نگذاشت. به قدم زدن ادامه دادند تا نیچه سخن از سر گرفت: «من رؤبای عشقی را در سر دارم که در آن اشتیاقی دوجانبه برای جست وجوی حقیقتی برتر میان دو تن پدید آید. شاید نباید آن را عشق نامید. شاید نام حقیقی آن دوستی است.»

بحث امروزشان چقدر با روزهای دیگر متفاوت بود! برویر چنان با نیچه احساس نزدیکی می‌کرد که دلش می‌خواست بازو به بازویش قدم بردارد. در عین حال احساس یأس می‌کرد. می‌دانست امروز کمکی دریافت نمی‌کند. گفت وگویی این‌چینی در حین قدم زدن، نمی‌توانست از نیروی لازم برخوردار باشد. می‌شد در لحظه‌ای ناراحتی به‌سادگی سکوت کرد و اجازه داد که توجه طرف مقابل به بخاری که از بازدمش ایجاد شده است و شکستن شاخه‌های برهنه‌ای که در باد می‌لرزند، معطوف شود.

برویر یک‌باره عقب افتاد. نیچه به سویش برگشت و با تعجب مصاحب خود را دید که کلاه در دست ایستاده و جلو گیاهی معمولی خم شده است. برویر توضیح داد: «گل انگشتانه<sup>۱</sup>، دست کم جهل بیمار مبتلا به نارسایی قلبی دارم که زندگی‌شان را مدیون این گیاه پست هستند.»

دیدار از گورستان، زخم‌های دوران کودکی هر دو مرد را سرگشوده بود و همان‌طور که پیش می‌رفتند، به یادآوری خاطرات‌شان می‌پرداختند. نیچه رؤبایی را نقل کرد که از شش سالگی، یک سال پس از فوت پدر، در خاطرش مانده بود.

«چنان روشن آن را به خاطر دارم که انگار همین دیشب خواب دیده‌ام. گوری دهان می‌گشاید و پدرم، کفن پوش از آن بیرون می‌آید، وارد کلیسایی می‌شود و خیلی زود با کودکی در آغوش باز می‌گردد. با کودک به داخل گور برمی‌گردد و زمین بر روی‌شان بسته می‌شود و سنگ قبر بر دهانه‌ی گور می‌لغزد.»

۱. Foxglove: ۲۰۰۲۰ گونه‌ی متنوع گیاه دیژیتالیس از خانواده‌ی Scrophulariaceae که داروی محرک قلبی دیژیتالیس از آن گرفته می‌شود. این گیاه، بومی اروپا و منطقه‌ی مدیترانه است. (م)



«هولناک‌ترین بخش ماجرا آن است که مدت کوتاهی پس از دیدن این رؤیا، برادر کوچکم بیمار شد و با تشنج از دنیا رفت.»  
برویر گفت: «چه ترسناک! داشتن چنین پیش‌آگاهی‌ای چه خوفناک است! چطور آن را توضیح می‌دهی؟»

«قادر به توضیحش نیستم. تا مدت‌ها، مسائل فوق‌طبیعی مرا به وحشت می‌انداخت و دعاها را با شور و حرارت زیادی می‌خواندم. ولی در چند سال اخیر، شک کرده‌ام که رؤیا در ارتباط با برادرم بوده باشد، شاید این من بوده‌ام که پدر برای بردنم آمده بود و رؤیا، بیانگر ترس من از مرگ بوده است.»

هر دو مرد با آسودگی‌ای که پیش از آن تجربه نکرده بودند، به یادآوری خاطرات ادامه دادند. برویر رؤیایی را به خاطر آورد که در خانه‌ی قدیمی‌اش می‌گذشت، انگار مصیبتی رخ داده بود و پدرش، در حالی که شال سفید - آبی‌اش را به دور خود پیچیده بود، با درماندگی مشغول دعا بود. و نتیجه کابوسی را تعریف کرد که در آن، به اتاق خواب وارد می‌شود و بر بستر خود، پیرمرد رو به موتی را می‌بیند که خرخر مرگ از گلویش خارج می‌شود.

برویر متفکرانه گفت: «هر دو ما خیلی زود با مرگ مواجه شده‌ایم و هر دو، فقدان دردناکی را در کودکی تجربه کرده‌ایم. در مورد خودم یقین دارم که هرگز از آن بهبود نیافته‌ام. ولی تو با این فقدان چه کردی؟ بدون پدری که حمایت کند؟»

«حمایت کند یا آزارم دهد؟ آیا این یک فقدان بود؟ مطمئن نیستم. شاید هم برای یک کودک فقدان محسوب می‌شود، ولی برای یک مرد نه.»  
برویر پرسید: «یعنی چه؟»

«به این معنی که هرگز توسط پدرم تحقیر نشدم، هرگز زیر بار قضاوتش احساس خفقان نکردم، هیچ‌گاه هدف زندگی‌ام، بر آوردن آرزوهای او نبود. مرگش نعمتی بود و حکم آزادی داشت. هوس‌هایش، هیچ‌گاه قانون زندگی مرا تعیین نکرد. من به خود رها شدم تا راه خویش را بیابم، راهی که پیش از این کسی به آن قدم نگذاشته بود. فکر کن! آیا می‌توانی من بی‌دین



را، که عقاید دروغین را از ذهن رانده‌ام و به کشف حقایق جدیدی نایل آمده‌ام، در کنار پدر کشیم تصور کنی که پیروزی‌هایم، مایه‌ی رنج و دردش می‌شد؛ پدری که مبارزه‌ی من را بر ضد او هام یک حمله‌ی شخصی به خود تلقی می‌کرد؟»

برویر پاسخ داد: «ولی اگر در موقع نیاز از حمایت او برخوردار بودی، آیا باز هم مجبور می‌شدی بی‌دین شوی؟»

نیچه پاسخی نداد و برویر هم بیشتر اصرار نکرد. او یاد گرفته بود خود را با نیچه هماهنگ کند: هر پرسش حقیقت‌یابی مجاز بود و حتی مورد استقبال قرار می‌گرفت؛ ولی فشار اضافی، مقاومت ایجاد می‌کرد. برویر ساعتی را که از پدرش هدیه گرفته بود بیرون کشید. زمان بازگشت به سوی کالسه و فیسمان بود. با پشت کردن به باد، راه رفتن آسان‌تر شده بود.

برویر متفکرانه گفت: «تو از من رو راست‌تری. شاید قضاوت‌های پدرم، بیش از آنچه فکر می‌کنم، بر من مؤثر بوده است. ولی بیشتر اوقات دلم برایش تنگ می‌شود.»

«دلت برای چه تنگ می‌شود؟»

برویر به پدرش اندیشید و خاطراتی را که پیش چشمانش ظاهر شد، مثال زد. پیرمرد، با کلاه مخصوص دعا بر سر، در حال خواندن دعای پیش از خوردن ماهی و سیب‌زمینی پخته‌ی شام. در حال لبخند زدن، زمان تماشای پرسش در کنبه، که انگشتان را در ریشه‌های شال او پیچانده بود. در حال بازی و نپذیرفتن تقلب پرسش در شطرنج: «یوزف، نمی‌توانم اجازه دهم عادت‌های بد یاد بگیری.» هنگام خواندن عباراتی از کتاب مقدس برای شاگردان، که صدای بمش، فضای خانه را پر می‌کرد.

«آنچه بیش از همه دلتنگم می‌کند، فقدان توجه اوست. او همیشه شنونده‌ی اصلی سخنانم بود، حتی در آخرین لحظات زندگی‌اش، زمانی که از فراموشی شدید رنج می‌برد. باید از موفقیت‌هایم، تشخیص‌های درست‌م، اکتشافاتم و حتی صدقاتی که می‌دادم، برایش می‌گفتم. حتی پس از مرگش هم، هنوز شنونده‌ام بود. سال‌ها در حالی مجسمش می‌کردم که از فراز



شانه‌هایم، با دقت به مشاهده و تأیید دستاوردهایم مشغول است. هرچه تصویرش کمرنگ‌تر شد، بیشتر با این احساس دست به گریبان شدم که فعالیت‌ها و موفقیت‌هایم، ناپایدار و فاقد معنایی حقیقی است.»

«بوزف، یعنی موفقیت‌هایت تنها در صورتی معنی دار می‌شد که می‌توانستی آن‌ها را در ذهن گذرای پدرت ضبط کنی؟»

«می‌دانم غیرمنطقی است. به پرشش درباره‌ی صدای افتادن درخت در یک جنگل خالی از سکنه می‌ماند. کاری که بیننده‌ای ندارد، می‌تواند معنی دار باشد؟»

«تفاوت اینجاست که درخت گوش ندارد، ولی این خود تو هستی که به کارت معنا می‌بخشی.»

«فریدریش، تو بی‌نیازتر از منی، بی‌نیازتر از همه‌ی کسانی که می‌شناسم! یادم هست در نخستین دیدارمان، از توانایی‌ات در پیشرفت، بی‌آن که همکاریات تو را به رسمیت بشناسند، شگفت‌زده شدم.»

«بوزف، مدت‌ها پیش متوجه شدم کنار آمدن با بی‌اعتباری و بدنامی، ساده‌تر از کنار آمدن با عذاب وجدان است. وانگهی، من حریص نیستم؛ برای انبوه مردم نمی‌نویسم. و می‌دانم چگونه باید صبور بود. شاید شاگردان من هنوز به دنیا نیامده باشند. ولی فردا متعلق به من است. برخی فلاسفه، پس از مرگ شناخته می‌شوند!»

«ولی آیا اعتقاد تو به شناخته شدن پس از مرگ، با اشتیاق من به داشتن توجه پدرم متفاوت است، فریدریش؟ می‌توانی صبر کنی، تا فردا، ولی در هر حال، تو نیز جویای شنوندگان خویش هستی.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. در نهایت، نیچه سری تکان داد و آرام گفت: «شاید، شاید خوددینی فراوانی در من هست که باید اصلاح شود.»

برویر فقط سری تکان داد. متوجه شد این نخستین باری است که نیچه بر مشاهدات او مهر تأیید می‌زند. آیا این نقطه‌ی عطفی در رابطه‌ی آن‌هاست؟



نه، هنوز نه! نیچه لحظه‌ای بعد اضافه کرد: «با این حال، فرق است میان طمع داشتن به دریافت تأیید پدر و کوشش در جهت ارتقای کسانی که در آینده از تو پیروی خواهند کرد.»

برویر پاسخی نداد، ولی برایش روشن بود که انگیزه‌های نیچه، صرفاً برتری‌جویانه نیست. او برای راه‌یابی به میدان خاطرات و باقی ماندن در یادها میان‌برهای خود را داشت. امروز برویر دریافته بود انگیزه‌های او و نیچه، از یک منشأ که همانا غریزه‌ی گریز از فراموش شدن پس از مرگ است، سرچشمه می‌گیرد. احساس ناخوشی بیشتری می‌کرد. شاید تأثیر گورستان بود. شاید ماهی یک بار سر زدن به گورستان هم زیادی است.

ولی ناخوشی هم نمی‌توانست حال خوش حاصل از این گفت و گور را زایل کند. به تعریف نیچه از دوستی فکر کرد: پیوستن دو نفر به یکدیگر برای جستن حقیقتی برتر. آیا این درست همان کاری نیست که او و نیچه امروز انجام دادند؟ بله، آن‌ها دوست یکدیگر بودند.

این مایه‌ی تسلی بود، ولی برویر می‌دانست عمیق‌تر شدن رابطه و گفت و گوی آن‌ها، تأثیری بر بهبود رنج او ندارد. به خاطر دوستی‌شان، کوشید تا این فکر ناراحت‌کننده را از خود براند.

ولی نیچه همچون یک دوست، فکر او را خواند: «پایه‌روی خوبی است، یوزف، ولی نباید علت اصلی ملاقات‌مان را که وضعیت روحی توست، فراموش کنیم.»

برویر هنگام پایین رفتن از یک تپه لغزید و برای جلوگیری از سقوط، به درخت جوانی چنگ زد. «مراقب باش، فریدریش، این سنگ لیز است.» نیچه دستش را به برویر داد و با هم از تپه فرود آمدند.

نیچه ادامه داد: «داشتم فکر می‌کردم گرچه گفت و گوی ما پراکنده به نظر می‌رسد، ولی به تدریج به راه حل نزدیک می‌شویم. درست است که حمله‌ی مستقیم ما به وسواس تو در مورد برتا بی‌فایده بود، ولی در چند روز اخیر، متوجه علتش شدیم: زیرا وسواس، به برتا یا دست کم تنها به برتا مربوط نیست، بلکه به معانی مستر در او مربوط است. آیا با من موافقی؟»



برویر سری تکان داد و می‌خواست مؤذبانه اضافه کند که چنین جمع‌بندی‌های خردمندانه‌ای در این موقعیت یاری‌دهنده نیست. ولی نتیجه با شتاب ادامه داد: «واضح است که نخستین اشتباه ما این بوده است که پرتا را هدف قرار داده بودیم. ما دشمن را درست انتخاب نکرده بودیم.»

«و دشمن اصلی؟»

«خودت خوب می‌دانی، یوزف! چرا مرا وادار به گفتن می‌کنی؟ دشمن اصلی، معنای نهفته در وسواس توست. هرچه بیشتر به صحبت‌های امروزمان فکر می‌کنم، بیشتر به ترس تو از بوچی و فراموش شدن پس از مرگ می‌رسم. در کابوست، آنجا که زمین ذوب می‌شود و تو بر تخته سنگی مرمین سقوط می‌کنی، در وحشت از گورستان، در نگرانی‌هایت در ارتباط با بیهوده بودن، در آرزوهای برای دیده شدن و در یادها ماندن، در همه و همه این‌ها این نکته به چشم می‌خورد. تناقض وجودی تو در این است که گرچه خود را وقف جت و جوی حقیقت کرده‌ای، ولی تاب تحمل آن‌چه را که در این جت و جو به دست آورده‌ای نداری.»

«ولی فریدریش، تو هم حتماً وحشت از مرگ و بی‌خدایی را تجربه کرده‌ای. از همان ابتدا از تو پرسیدم: تو چطور تاب آورده‌ای؟ چطور با چنین ترس‌هایی کنار آمده‌ای؟»

«نیچه با لحنی عجیب پاسخ داد: «شاید زمان آن باشد که به تو بگویم. پیش از این، تو را آماده‌ی شنیدن سخنانم نمی‌دیدم.»

برویر که برای شنیدن پاسخ نیچه کنجکاو بود، تصمیم گرفت یک بار هم که شده، به لحن پیامبرگونه‌ی نیچه خرده نگیرد.

«کار من آموزش چگونه تاب آوردن مرگ یا کنار آمدن با آن نیست، یوزف. این راه به خیانت به زندگی می‌انجامد! درس من به تو این است: بهنگام بمیر!»

این عبارت، برویر را تکان داد: «بهنگام بمیر!» گردش مطبوع بعد از ظهر، پایان و خیمی می‌یافت. «بهنگام مردن؟ منظورت را نمی‌فهمم! خواهش می‌کنم،



فریدریش، چند بار باید بگویم که تحمل مطرح شدن موضوعی مهم را به شکلی معماگونه ندارم؟ چرا این کار را تکرار می‌کنی؟  
«تو دو پرسش مطرح کردی. کدام را باید پاسخ دهم؟»  
«فعلاً درباره‌ی بهنگام مردن برایم بگو.»  
«تا زنده‌ای، زندگی کن! اگر زندگی‌ات را به کمال دریایی، وحشت مرگ از بین خواهد رفت! وقتی کسی بهنگام زندگی نمی‌کند، نمی‌تواند بهنگام بمیرد.»

برویر با احساس ناامیدی بیشتر پرسید: «این دیگر یعنی چه؟»  
«یوزف، از خود پرس که آیا زندگی را به کمال دریافته‌ای؟»  
«تو سؤال را با سؤال پاسخ می‌دهی، فریدریش!»  
«نیچه جواب داد: «تو هم سؤالاتی می‌پرسی که پاسخ‌شان را می‌دانی.»  
«اگر پاسخ را می‌دانم، برای چه می‌پرسم؟»  
«برای طفره رفتن از پاسخ خودت!»

برویر مکث کرد. می‌دانست حق با نیچه است. دست از مقاومت برداشت و توجه را به درون معطوف کرد: «آیا زندگی‌ام را به کمال دریافته‌ام؟ به چیزهای زیادی دست پیدا کرده‌ام، بسیار بیش از آنچه از من انتظار داشته‌اند. توفیق مادی، دستاوردهای علمی، خانواده، فرزندان؛ ولی همه‌ی این‌ها را قبلاً مرور کرده‌ایم.»

«یوزف، تو باز هم از سؤال من طفره می‌روی. آیا زندگی خودت را زیسته‌ای؟ یا با آن زنده بوده‌ای؟ آیا آن را برگزیده‌ای؟ یا زندگی‌ات تو را برگزیده است؟ آیا آن را دوست می‌داری؟ یا از آن پشیمانی؟ این است معنی زندگی را به کمال دریافتن. آیا از آن استفاده کرده‌ای؟ آن رؤیا را به یاد می‌آوری که پدرت در مانده به دعا ایستاده بود و اتفاقی مصیبت‌بار در خانواده در شرف وقوع بود؟ آیا تو مانند او نیستی؟ آیا تو نیز با درماندگی در سوگ زندگی‌ای که هرگز آن را نزیستی، نشسته‌ای؟»

برویر احساس می‌کرد فشار اوج می‌گیرد. سؤالات نیچه او را هدف قرار داده بود؛ هیچ دفاعی در برابرشان نداشت. حتی به‌سختی نفس می‌کشید.



قفه‌ی سینه‌اش در شرف انفجار بود. لحظه‌ای استاد و پیش از پاسخ، سه نفس عمیق کشید.

«تو پاسخ این سؤالات را می‌دانی! نه، من انتخاب نکرده‌ام! نه، آن‌طور که می‌خواستم، نزیسته‌ام! من زندگی‌ای را زیسته‌ام که برایم مقرر شده بود. من - من واقعی، اسیر زندگی‌ام هستم.»

«و من متقاعد شده‌ام که سرچشمه‌ی ترس تو همین است. این فشار در قفه‌ی سینه، از آن است که زندگی نازیسته، می‌خواهد سینه‌ات را بشکافد. و قلبت زمان را می‌شمرد. و طمع به زمان همیشگی است. زمان می‌بلعد و می‌بلعد و چیزی باقی نمی‌گذارد. چه سهمناک است شنیدن این جمله که تو زندگی‌ای را زیسته‌ای که برایت مقرر شده بوده است! و چه سهمناک است رو به رو شدن با مرگ، وقتی هیچ‌گاه آزادی‌ات را، با همه‌ی خطرهایی که داشته، طلب نکرده‌ای!»

نیچه بر سکوی خطابه ایستاده بود و با لحنی پیامبرگونه سخن می‌گفت. موجی از یأس، برویر را درنوردید؛ دیگر می‌دانست کمکی در کار نخواهد بود.

گفت: «فریدریش، این‌ها عبارات باشکوهی است. تحسین‌شان می‌کنم. روح مرا به جنبش وامی‌دارد. ولی از زندگی من بسیار بسیار دور است. در موقعیت روزمره‌ی من، طلب آزادی چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ چگونه می‌توانم آزاد باشم؟ من مانند تو نیستم: مرد جوان مجردی که حرفه‌ی خفغان‌آور دانشگاهی را رها کرد. برای من دیر است! من یک خانواده و تعدادی کارمند، بیمار و شاگرد دارم. بسیار دیر است! ما می‌توانیم تا ابد صحبت کنیم، ولی من نمی‌توانم زندگی‌ام را عوض کنم. زندگی من به رشته‌ی زندگی دیگران گره خورده است.»

سکوتی طولانی حکمفرما شد که برویر، با صدای خسته‌اش آن را شکست: «ولی نمی‌توانم بخوابم، و حالا دیگر قادر به تحمل فشاری که بر قفه‌ی سینه‌ام وارد می‌شود هم نیستم.» باد سرد، با نفوذ به درون پالتو، او را به لرزه درآورد و باعث شد شالش را محکم‌تر از پیش به دور گردن بپیچد.





نیچه در اقدامی کم نظیر، بازویش را گرفت و نجوا کرد: «دوست من، نمی‌توانم بگویم چطور متفاوت زندگی کنی، چون با این کار، باز با نقشه‌ی دیگران خواهی زیست. ولی یوزف، کاری هست که از عهده‌ی من برمی‌آید. می‌توانم چیزی پیشکشت کنم، قوی‌ترین اندیشه‌ام را، اندیشه‌ی اندیشه‌هایم را. شاید تا حدودی با آن آشنا باشی، زیرا پیش‌نویس مختصری از آن را در انسانی، زیادی انسانی آورده‌ام. این اندیشه، راهنمای کتاب بعدی و شاید همه‌ی کتاب‌های آینده‌ام خواهد بود.»

صدایش را پایین آورده بود و لحنی رسمی و باشکوه داشت، انگار می‌خواست به نقطه‌ی اوج آنچه تاکنون گذشته بود اشاره کند. دو مرد بازو به بازوی هم گام برمی‌داشتند. برویر همان‌طور که در انتظار شنیدن سخنان نیچه بود، راست به جلو می‌نگریست.

«یوزف، ذهنت را زلال کن و این آزمون فکری را مجسم کن! چه می‌شد اگر دیوی تو را می‌گفت که باید زندگی‌ای را که در آن هستی و پیش از این آن را زیسته‌ای، دوباره و دوباره زندگی کنی؛ و هیچ چیز تازه‌ای نیز در آن نخواهد بود! هر غم و هر مسرت کوچک یا بزرگی که در زندگی داشته‌ای، به سوی تو باز خواهد گشت، با همان توالی و تسلسل، حتی این باد و آن درخت‌ها و آن سنگ لغزنده، حتی گورستان و بيمش، حتی این لحظه‌ی لطیفی که من و تو، بازو به بازو، این کلمات را نجوا می‌کنیم؟»

چون برویر خاموش ماند، نیچه ادامه داد: «ساعت شنی جاویدان هستی را مجسم کن که بارها و بارها سر و ته می‌شود. و من و تو نیز با همه‌ی ذرات تشکیل دهنده‌مان، در هر چرخش آن، زیر و زبر می‌شویم.»

برویر کوشید درکش کند. «چطور این، این، این خیال ممکن است؟»  
نیچه تأکید کرد: «بیش از یک خیال است، بیشتر به آزمون فکری شبیه است. تنها به کلام من گوش فرا ده! راه بر هرچه غیر از آن بیند! به ابدیت فکر کن. به بس پشت‌بناگر و مجسم‌کن که تا بی‌نهایت به گذشته می‌نگری. زمان تا ازل به عقب بازمی‌گردد. و اگر زمان تا بی‌نهایت به عقب بازگردد، آیا هر آنچه ممکن است اتفاق بیفتد، نباید پیش از این اتفاق افتاده باشد؟ آنچه



اکنون در حال گذشتن است، نباید پیش از این گذشته باشد؟ آیا هرچه در گردش است، نباید بیشتر، همین راه را پیموده باشد؟ و اگر همه چیز، پیش از این، در بی‌نهایت زمان گذشته است، در آن صورت درباره‌ی این لحظه‌ی نجوای ما با یکدیگر در زیر درخت‌ها، چه داری بگویی، یوزف؟ آیا این لحظه هم پیش از این، واقع نشده است؟ و زمانی که تابی‌نهایت به عقب باز می‌گردد، آیا نباید تابی‌نهایت نیز به جلو امتداد یابد؟ آیا ما نیز در این لحظه، در هر لحظه، تا به ابد تکرار نمی‌شویم؟»

نیچه سکوت کرد تا زمان لازم را برای دریافت پیامش در اختیار برویر بگذارد. ظهر بود، ولی آسمان تاریک شده بود. برف سبکی شروع به باریدن کرده بود. کالسه و فیشمان از دور دیده می‌شدند.

در راه بازگشت به کلینیک، دو مرد در کالسه، گفت و گو را از سر گرفتند. نیچه مدعی شد که گرچه اصطلاح آزمون فکری را به کار برده است، ولی برداشش از بازگشت ابدی، از لحاظ علمی نیز قابل اثبات است. برویره دلایل نیچه که بر دو قانون متافیزیکی استوار بود، شک داشت: یکی این که زمان نامتناهی است و دیگر این که نیرو (اساس تشکیل دهنده‌ی جهان) متناهی است. می‌توان تعداد محدودی از موقعیت‌های ممکن دنیا را در کنار زمان نامحدودی که سپری شده است در نظر گرفت. از نظر نیچه، در این صورت، همه‌ی حالات ممکن، باید قبلاً واقع شده باشند؛ و زمان حال نیز باید تکراری باشد و به همین شکل، زمانی که لحظه‌ی حال را آفریده و زمانی که از این لحظه زاده خواهد شد نیز، تکراری است، و این تعبیر به گذشته و آینده قابل تعمیم است.

سرگشتگی برویر رو به افزایش بود. «یعنی تو می‌گویی از میان پیشامدهای اتفاقی محض، این لحظه‌ی خاص بیشتر نیز اتفاق افتاده است؟»

«به زمان بیندیش که همیشه بوده است و تا ابد نیز خواهد بود. در این زمان نامتناهی، آیا همه‌ی وقایعی که در مجموع، جهان را می‌سازند، نباید بی‌نهایت بار، خود را تکرار کنند؟»

«مانند یک تاس بازی عظیم؟»



«دقیقاً! ناس بازی عظیم کاینات!»

برویر به سؤال در مورد برهان فلسفی نیچه برای بازگشت ابدی ادامه داد. نیچه به همه‌ی سؤالات پاسخ داد، ولی در نهایت صبرش لبریز شد و دستانش را بالا برد.

«تو باز به دنبال کمک ذاتی هستی، یوزف. تاکنون چند بار از من خواسته‌ای چیزی به تو پیشکش کنم که تغییری در تو ایجاد کند؟ اکنون به خواسته‌ات رسیده‌ای، ولی با پیش کشیدن جزئیات، آن را نادیده می‌گیری. به من گوش کن دوست من، به کلامم گوش فرا ده. این مهم‌ترین چیزی است که تاکنون به تو گفته‌ام: بگذار این فکر تصاحب کند، پس قول می‌دهم که برای همیشه متحولت خواهد کرد!»

برویر بی‌حرکت بود. «ولی بدون برهان چگونه یقین بیاورم؟ یقین رانمی‌توان به لایه خواست. آیا مذهبی را رها کرده‌ام که مذهبی دیگر پذیریم؟»

«برهان بسیار پیچیده است. هنوز ناتمام است و سال‌ها کار می‌طلبد. و حالا در نتیجه‌ی این گفت و گو، مطمئن نیستم لازم باشد زمانی را به تکمیل این برهان فلسفی اختصاص دهم، شاید دیگران هم با پریشانی از آن استقبال کنند. شاید آن‌ها هم مانند تو در ریزه‌کاری‌های برهان، درممانند و اهمیت پیامدهای روان‌شناختی بازگشت ابدی را نادیده بگیرند.»

برویر چیزی نگفت. از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگاه کرد و آهسته سری تکان داد.

نیچه ادامه داد: «بگذار موضوع را طور دیگری مطرح کنم. آیا با من موافقی که این بازگشت ابدی محتمل است؟ نه، صبر کن، حتی به این هم نیازی نیست! بگذار به سادگی بگوییم که امکان‌پذیر است، فقط امکان‌پذیر. همین کافی است. قطعاً این مسأله، بیش از افسانه‌ی لعنت ابدی، امکان‌پذیر و قابل اثبات است! با امکان‌پذیر دانستن آن، چیزی را از دست نخواهی داد! آیا نمی‌توانی به عنوان شرط‌بندی نیچه به آن نگاه کنی؟»

برویر سری به موافقت تکان داد.



«در این صورت اصرار دارم مفهوم بازگشت ابدی را نه به شکلی انتزاعی، بلکه به صورتی ذاتی و در زندگی امروز خویش در نظر آوری!»  
برویر گفت: «می‌خواهی بگویی هر عملی که انجام می‌دهم و هر دردی که تجربه می‌کنم، تا ابد تجربه خواهد شد؟»

«بله، بازگشت ابدی به این معناست که هرگاه عملی را برمی‌گزینی، باید بتوانی آن را برای همه‌ی ابدیت برگزینی. این مسأله در مورد هر عملی که انجام نشود، هر فکری که به سخن درنیاید و هر گزینه‌ای که از آن اجتناب شود هم صدق می‌کند. همه‌ی زندگی نازسته، درون تو جمع خواهد شد و تا ابد زیسته نخواهد شد. و ندای وجدانت که به آن بی‌اعتنا بوده‌ای، تا ابد بر سرت بانگ خواهد زد.»  
برویر دچار سرگیجه شده بود و به‌سختی می‌شنید. سعی کرد بر سیل بزرگ نیچه که با هر کلمه بالا و پایین می‌رفت، تمرکز کند. از آنجا که زبان و لبش کاملاً پوشیده شده بود، هیچ اختطاری پیش از بیرون آمدن کلمات دریافت نمی‌شد. سعی کرد به چشمان نیچه بنگرد، ولی نگاه او چنان تیز بود که مجبور شد توجهش را به بینی‌گوشنی و یا ابروان بلندی که مانند سیلی از بالای چشمانش آویزان شده بود، معطوف کند.

برویر بالاخره توانست سؤالی پرسد: «پس آیا درست فهمیدم که بازگشت ابدی، نوعی جاودانگی را نوید می‌دهد؟»

«نه! نیچه غضبناک شده بود. «من به شاگردانم می‌آموزم که نباید زندگی را با نوید زندگی دیگری در آینده اصلاح کرد یا از بین برد. آنچه جاودانه است، این زندگی و این لحظه است. هیچ زندگی دیگری، هدفی که این زندگی رو به آن داشته باشد یا قضاوت و دادگاهی در میان نیست. این لحظه تا ابد خواهد بود و تو، به تنهایی، تنها شنونده‌ی خویش هستی.»

برویر لرزید. هرچه مفهوم دل‌سردکننده‌ی نظریه‌ی نیچه روشن‌تر می‌شد، او نیز دست از مقاومت برمی‌داشت و در عوض به وضعیتی غریب و غیرطبیعی پا می‌گذاشت.

«یوزف، یک بار دیگر تکرار می‌کنم، بگذار این فکر تصاحب کند. حالا پرسشی از تو دارم: از این اندیشه بیزاری یا به آن عشق می‌ورزی؟»



برویر تقریباً فریاد زد: «از آن بیزارم! زندگی ابدی با این حس که هرگز  
نزیست‌ام و هرگز طعم آزادی را نچشیده‌ام، مرا از وحشت آکنده می‌کند.»  
نیچه مشوقانه گفت: «پس آن طور زندگی کن که به چنین اندیشه‌ای  
عشق بورزی!»

«تھا چیزی که هم اکنون به آن عشق می‌ورزم، اندیشه‌ی تکمیل وظایفم در  
قبال دیگران است، فریدریش.»

«وظیفه؟ آیا وظیفه می‌تواند بر عشق تو به خویشتن و تلاشت برای رسیدن  
به آزادی مطلق پیشی گیرد؟ تا به خویشتن دست نیافته‌ای، وظیفه کلمه‌ای  
تو خالی خواهد بود. با این کلمه، از دیگران برای بزرگ جلوه دادن خویش  
استفاده خواهی کرد.»

برویر تمام نیرویش را برای مقابله‌ای دیگر فرا خواند. «چیزی به نام وظیفه  
در قبال دیگران وجود دارد، و من به چنین وظیفه‌ای وفادار بوده‌ام. دست کم  
جرات پافشاری بر این باور در من هست.»

«بوزف، بهتر است انسان جرات تغییر باورهایش را بیابد. وظیفه و ایمان  
فریبی یش نیست، حجایی برای پوشاندن آنچه در پس‌شان است. رهاسازی  
خویشتن به معنای گفتن نه‌ای مقدس، حتی به وظیفه است.»  
برویر وحشت‌زده به نیچه خیره شد.

نیچه ادامه داد: «تو می‌خواهی خودت شوی، چند بار این را از تو  
شنیده‌ام؟ چند بار زار زده‌ای که هرگز آزادی‌ات را نشناخته‌ای؟ مهربانی، وظیفه  
و ایمان، میله‌های زندان تو هستند. این پاکدامنی‌های حقیر تو را هلاک خواهند  
ساخت. تو باید شرارت را در وجود خویش بشناسی. نمی‌توان نیمه آزاد بود:  
غرایزت نیز نشه‌ی آزادی‌اند، سگان وحشی در سرداب وجودت برای رهایی  
پارس می‌کنند. گوش کن، صدای‌شان را نمی‌شنوی؟»

برویر ملتسانه گفت: «ولی من نمی‌توانم آزاد باشم. من پیمان مقدس  
زناشویی بسته‌ام. وظیفه‌ای نسبت به فرزندانم، شاگردانم و بیمارانم دارم.»  
«برای ساختن فرزندان، باید نخست خویشتن را بسازی. در غیر این  
صورت، فرزندان را برای نیازهای حیوانی، فرار از تنهایی یا پرکردن



چاله‌های وجودت پدید آورده‌ای. وظیفه‌ی تو به عنوان یک والد، تنها ساختن خودی دیگر، یوزفی دیگر نیست، بلکه چیزی برتر است، چیزی همانند آفریدن یک آفریننده.

نیچه بی‌رحمانه ادامه داد: «و همسرت؟ آیا او نیز مانند تو در این زناشویی به بند کشیده نشده است؟ ازدواج نباید زندان باشد، بلکه باید باغی باشد که چیزی برتر در آن کشت می‌شود. شاید تنها راه برای حفظ زناشویی‌ات، دست کشیدن از آن باشد.»

«من پیمان مقدس زناشویی بسته‌ام.»

«ازدواج پیوندی سترگ است. این که دو تن تا ابد عاشق بمانند، بسیار سترگ است. بله، زناشویی مقدس است. ولی...» نیچه خاموش شد.

برویر پرسید: «ولی؟»

نیچه با لحنی خشن گفت: «زناشویی مقدس است. ولی شکستن پیمان زناشویی، بهتر از شکسته شدن به وسیله‌ی آن است!»

برویر چشم بست و غرق در افکار خویش شد. هر دو مرد، تا پایان سفر، سخنی بر زبان نراندند.

یادداشت‌های فریدریش نیچه درباره‌ی دکتر برویر

۱۶ دسامبر ۱۸۸۲

گردشی که در نور آفتاب آغاز شد و در تاریکی پایان یافت. شاید بیش از آنچه باید در گورستان پیش رفتیم. بهتر نبود زودتر بازگردیم؟ آیا افکاری که برایش بازگو کردم، بیش از حد قدرتمند نبود؟ بازگشت ابدی، پتکی نیرومندا است. کسانی را که آماده‌ی آن نباشند، درهم خواهد شکست.

نه! یک روان‌شناس، یک گشاینده‌ی معمای روح، بیش از هر کس نیازمند دشواری است. در غیر این صورت، سرشار از افسوس و دریغ خواهد شد و شاگردانش را در آبی کم ژرفا غوطه‌ور خواهد ساخت.

ولی در پایان گردش، یوزف به سختی تحت تأثیر واقع شده بود و به دشواری سخن می‌گفت. برخی برای سختی‌ها زاده نشده‌اند. یک



روان‌شناس حقیقی، مانند یک هنرمند، باید به تخته‌ی رنگ‌آمیزی خویش عشق بورزد. شاید مهربانی و صبر بیشتری لازم بود. آیا پیش از آن که بافتن ردایی نو را بیاموزانم، او را برهنه نکرده‌ام؟ آیا رهایی از راپیش از رهایی برای تعلیم داده‌ام؟

نه، راهنما باید دست‌آویزی باشد در جریان سیلاب، ولی نباید که چوب‌زیر بغل شود. او باید مسیر را باز کند و خود پیشاپیش شاگردان قدم بردارد. ولی نباید مسیر را برگزیند.

او خواست آموزش‌گارش باشم. کمکم کن بر ناامیدی غلبه کنم. آیا باید خردم را پنهان کنم؟ و مسئولیت شاگرد چه می‌شود؟ او باید خود را در برابر سرما قوی سازد، انگشتانش باید دست‌آویز را بفشارد، باید بارها در مسیرهای نادرست گم شود تا مسیر درست را بیابد.

در کوهستان‌ها، من به تنهایی کوتاه‌ترین راه را برمی‌گزینم، از قله‌ای به قله‌ی دیگر. ولی شاگردانم راه گم خواهند کرد، اگر از ایشان فاصله بگیرم. باید گام‌های کوتاه‌تری بردارم. امروز بسیار سریع حرکت کردیم. من رمز رؤیایی را کشودم، برتاها را از یکدیگر جدا کردم، مردگان را دوباره دفن کردم و مردن بهنگام را تعلیم دادم. و همه‌ی این‌ها، تنها پیش درآمدی بود بر مفهوم عظیم بازگشت.

آیا او را بیش از آن چه باید به قعر بیچارگی نراندم؟ بیش از آن غمگین می‌نمود که به من گوش سپارد. ولی چه چیز را به مبارزه طلبیدم؟ چه چیز نبود می‌شود؟ تنها ارزش‌های تو خالی و باورهای متزلزل! چیزی که متزلزل است، باید رانده شود!

امروز فهمیدم بهترین آموزگار آن است که از شاگردانش بیاموزد. شاید در مورد پدرم حق با او بود. زندگی‌ام چقدر متفاوت می‌بود اگر او را از دست نمی‌دادم! آیا این درست است که او را بدان جهت سخت کوبیده‌ام که به خاطر مرگش از او بیزارم؟ و سخت می‌کوبم، چون هنوز در آرزوی یک نبوشنده‌ام؟

سکوت پایانی یوزف نگرانم می‌کند. به نظر می‌رسید با چشمان باز نمی‌بیند. به دشواری نفس می‌کشد.

ولی هرچه سکوت شب ژرف‌تر، فرو افتادن شب‌نم، سنگین‌تر.



آزاد کردن کبوتران برای پرویر به سختی خداحافظی با خانواده بود. وقتی در سیمی قفس را باز کرد و آن را جلو پنجره‌ی گشوده قرار داد، بی‌اختیار می‌گریست. به نظر می‌رسید کبوترها متوجه نشده‌اند. نگاه گیج‌شان میان دانه‌های طلایی رنگ موجود در ظرف غذا و چهره‌ی پرویر که با سر و دست، آن‌ها را به پرواز برای رهایی وامی‌داشت، در نوسان بود.

تنها زمانی که محکم به دیواره‌ی قفس‌ها کوبید، کبوتران بال و پرزان، از تنگای زندان خارج شدند و بدون حتی یک نگاه به نگهبان‌شان، در آسمان خون رنگ صبحگاهی به پرواز درآمدند. پرویر با اندوه به پروازشان نگریست: هر بال سیماب‌گونی که بر هم می‌خورد، اشاره‌ای بود به پایان پژوهش‌های علمی او.

زمانی دراز پس از خالی شدن آسمان از کبوتران، به بیرون خیره مانده بود. این دردناک‌ترین روز زندگی‌اش بود، و هنوز از مواجهه‌ای که صبح آن روز با ماتیله داشت، کرخ بود. بارها و بارها، آن صحنه را از پیش چشم گذرانده بود و به دنبال راه‌هایی گشته بود که می‌توانست خبر رفتش را برای ماتیله مطبوع‌تر و کم‌آزارتر جلوه دهد.





او گفته بود: «ماتیلده، راه دیگری جز بیان سادهی قصدم ندارم: من باید آزادی را تجربه کنم. احساس می‌کنم به دام افتاده‌ام، به دام سرنوشت، نه دام تو. سرنوشتی که خود انتخاب نکرده‌ام.»

ماتیلده گیج و وحشت‌زده به او خیره شده بود.

ادامه داد: «ناگهان پیر شده‌ام. خود را پیرمردی می‌بینم که در یک زندگی - یک تخصص، یک حرفه، یک خانواده، یک فرهنگ - دفن شده است. همه چیز برایم از پیش مقرر شده بود. من چیزی را انتخاب نکرده‌ام. باید مجالی به خود دهم! باید فرصتی برای یافتن خودم داشته باشم.»

ماتیلده پاسخ داد: «مجال؟ یافتن خود؟ یوزف، چه می‌گویی؟ من نمی‌فهمم. چه می‌خواهی؟»

«من از تو چیزی نمی‌خواهم! از خودم می‌خواهم. باید زندگی‌ام را تغییر دهم! وگرنه پیش از آن که احساس کنم زندگی کرده‌ام، با مرگ روبه‌رو می‌شوم.»

صدای ماتیلده بلند شد: «یوزف، این دیوانگی است! چشمانش از ترس فراخ شده بود: «چه به سرت آمده است؟ از کی تا به حال زندگی تو از زندگی من جدا شده؟ ما شریک زندگی هم هستیم؛ ما پیمان بسته‌ایم حیات‌مان را به هم بیوندیم.»

«ولی پیش از آن که چیزی را از آن خود کنم، چگونه می‌توانم آن را به دیگری ببخشم؟»

«من دیگر حرف‌های تو را نمی‌فهمم. آزادی، یافتن خود، هرگز نزیستن، کلمات تو برای من بی‌معنی است. بر سر تو، بر سر ما چه آمده است؟» ماتیلده پیش از این قادر به سخن گفتن نبود. هر دو مشتش را بر دهان گذاشت، به سرعت از او دور شد و به گریه افتاد.

یوزف جابه‌جا شدنش را زیر نظر داشت. به او نزدیک‌تر شد. ماتیلده به سختی نفس می‌کشید، سرش بر دسته‌ی میز خم شده بود، اشک بر گونه‌هایش می‌غلغلتید، سینه‌ها، با هر هق‌هق، بالا و پایین می‌رفت. برای تسلی، دستی بر شانهاش نهاد که پس زده شد. تنها در این لحظه بود که دریافت به دو راهی



زندگی‌اش رسیده است. به راهی رفته بود که از جمع فاصله می‌گرفت. شانه‌ها، تن و سینه‌های همسرش، دیگر متعلق به او نبود؛ از حق خود برای لمس همسرش چشم‌پوشی کرده بود و حالا می‌باید بدون جان‌پناه وجود او، با دنیا روبه‌رو شود.

«بهتر است فوراً بروم، مائیلده. نمی‌توانم بگویم به کجا. بهتر است خودم هم ندانم. همه‌ی کارها را به ماکس می‌سپارم. همه‌چیز را برای تو می‌گذارم و جز لباس‌های تم، یک جامه‌دان کوچک و پول کافی برای تهیه‌ی غذا، چیزی با خود نمی‌برم.»

مائیلده به زاری ادامه داد. نمی‌توانست پاسخ دهد. آیا اصلاً حرف‌هایش را شنیده بود؟

«هرگاه فهمیدم کجا هستم، با تو تماس می‌گیرم.»

باز پاسخی نبود.

«باید بروم. باید دگرگون شوم و بر زندگی خود تسلط پیدا کنم. فکر می‌کنم اگر قادر به انتخاب سرنوشت خود باشم، برای هر دو ما بهتر است. شاید همان زندگی پیشین را برگزینم، ولی باید انتخابی در کار باشد، انتخاب من.» هنوز پاسخی از جانب مائیلده‌ی گریبان نبود. برویور با گنجی اتفاق را ترک کرد.

همان‌طور که قفس کیوتران را می‌بست و آن را به قفسی آزمایشگاه باز می‌گرداند، اندیشید تمامی این گفت و گو، خطای بی‌رحمانه‌ای بیش نبوده است. چهار کیوتر به دلیل جراحی آزمایشی که بر روی‌شان انجام شده بود و تعادل آن‌ها را مختل کرده بود، قادر به پرواز نبودند و در یکی از قفس‌ها مانده بودند. می‌دانست پیش از رفتش باید آن‌ها را قربانی کند، ولی دیگر نمی‌خواست مسؤولیت هیچ‌کس و هیچ‌چیز را بر عهده بگیرد. پس ظرف آب و غذای‌شان را پر کرد و آن‌ها را به حال خویش رها کرد.

نه، نباید درباره‌ی رهایی، انتخاب، در دام افتادن، سرنوشت و یافتن خود با او حرف می‌زد. چطور می‌توانست منظورم را بفهمد؟ من، خودم را به سختی می‌فهمم. وقتی فریدریش برای نخستین بار با این زبان با من سخن گفت،



توانستم درکش کنم. کلمات مناسب‌تری هم می‌شد یافت. مثلاً تعطیلات کوتاه، فرسودگی شغلی، دیداری طولانی از چشمه‌های افریقای شمالی. کلماتی که قادر به درک‌شان باشد. و بتواند آن‌ها را به عنوان توضیحی برای خانواده و جامعه به کار گیرد.

خدای من، به دیگران چه خواهد گفت؟ در چه موقعیتی او را رها کرده‌ام؟ نه، بس است! این مسؤلیت اوست! نه من. با بر عهده گرفتن مسؤلیت دیگران، خود و آن‌ها را به دام خواهم انداخت.

رشته‌ی افکار برویر، با صدای پایبی که از پلکان بالا می‌آمد، پاره شد. ماتیله در را باز کرد و آن را به دیوار کوفت. رنگ به چهره نداشت و موهایش پریشان بود، ولی خشم از چشمانش شعله می‌کشید.

دیگر گریه نمی‌کنم یوزف. و حالا جوابت را می‌دهم. در آن‌چه به من گفتی، چیزی نادرست و شریرانه نهفته است. و نیز چیزی ساده‌لوحانه. رهایی! رهایی! تو از رهایی حرف می‌زنی. چه شوخی بی‌رحمانه‌ای! من آرزو دارم که آزادی تو را داشته‌ام، آزادی تو را برای تحصیل و انتخاب حرفه. هرگز تا این حد در آرزوی تحصیل نبوده‌ام. کاش کلمات و قدرت استدلال کافی در اختیارم بود تا به تو می‌فهماندم حرف‌هایت چقدر احمقانه است!

ماتیله مکشی کرد، صدلی‌ای از کنار میز به سمت خود کشید و با رد کمک برویر، بر آن نشست و لحظه‌ای خاموش ماند تا نفس تازه کند.

«می‌خواهی اینجا را ترک کنی؟ می‌خواهی زندگی جدیدی را انتخاب کنی؟ آیا آن‌چه تاکنون انتخاب کرده‌ای را از یاد برده‌ای؟ تو انتخاب کردی که با من ازدواج کنی. آیا حقیقتاً نمی‌فهمی که در برابر خودت، من، ما متعهد هستی؟ اگر انتخابات را محترم نداری، دیگر انتخاب چه معنایی دارد؟ نمی‌دانم آن را چه بنامم، شاید هوس یا تکانه، ولی این انتخاب نیست.»

دیدن ماتیله در چنان حالتی ترسناک بود. ولی برویر می‌دانست باید ایستادگی کند. «باید پیش از ما شدن، نخست من شوم. من زمانی انتخاب‌ها را کرده‌ام که برای انتخاب کردن، هنوز شکل نگرفته بودم.»



ماتیلده به سرعت پاسخ داد: «پس آن هم یک انتخاب است. این من کبکست که هنوز من نشده است؟ یک سال بعد می‌گویی من امروزت هنوز شکل نگرفته بوده و انتخاب‌هایی که امروز می‌کنی، آن وقت دیگر ارزش نخواهد داشت. این خودفریبی است، راهی است برای شانه خالی کردن از زیر بار مسؤلیت انتخاب‌هایت. بله ای ما به خاخام، در روز عروسی، نه ای بود به دیگر انتخاب‌ها. من به راحتی می‌توانستم با دیگری ازدواج کنم! افراد زیادی خواهان من بودند. تو نبودی که گفتی من زیباترین زن وین هنم؟»  
«هنوز هم همین را می‌گویم.»

ماتیلده برای لحظه‌ای تأمل کرد. بعد با نادیده گرفتن جمله‌ی برویر ادامه داد: «منی فهمی که نمی‌توانی با من عهدی ببندی و بعد ناگهان بگویی نه، آن را پس می‌گیرم، هنوز مطمئن نیستم. این غیراخلاقی است. شریرانه است.»  
برویر پاسخی نداد. نفس را در سینه حبس کرده بود و خود را چون بچه‌گره‌ی روبرت می‌دید، وقتی که گوش‌هایش را می‌خواباند. می‌دانست حق با ماتیلده است. و می‌دانست ماتیلده اشتباه می‌کند.

«تو می‌خواهی قادر به انتخاب باشی و در آن واحد، راه را برای همه‌ی انتخاب‌های دیگر باز بگذاری. از من خواستی دست از آزادی‌ام بکنم، همان آزادی مختصری که دست کم برای انتخاب همسر داشتم، ولی می‌خواهی آزادی‌گرانقدر خود را حفظ کنی، تا شهوت را با یک بیمار بیست و یک ساله ارضا کنی.»

یوزف سرخ شد. «پس این طور فکر می‌کنی؟ نه، این موضوع هیچ ربطی به برتا یا زن دیگری ندارد.»

«زبان چیزی می‌گوید و چهره‌ات، چیز دیگری. من تحصیلکرده نیستم، یوزف - چیزی که انتخاب خودم نبوده است - ولی احمق هم نیستم!»  
«کوشم را تحقیر نکن، ماتیلده. من با معنای همه‌ی زندگی‌ام دست به گریانم. یک مرد نسبت به دیگران وظایفی دارد، ولی وظیفه‌ی برتری هم نسبت به خویش دارد. او،»  
«و یک زن چطور؟ معنا و آزادی او چه می‌شود؟»



منظور من فقط مردان نیستند. منظورم هر انسانی است، چه مرد و چه زن، همه‌ی ما باید انتخاب کنیم.»

«من مثل تو نیستم. زمانی که این انتخاب دیگران را به بردگی وامی دارد نمی‌توانم آزادی را انتخاب کنم. آیا فکر کرده‌ای آزادی تو برای من به چه معناست؟ یک بیوه یا زنی که همسرش ترکش کرده است، چه انتخاب‌هایی می‌تواند داشته باشد؟»

«تو هم مانند من آزادی. تو زیبا، جوان، ثروتمند، جذاب و سالمی.»  
«آزاد؟ عقلت کجا رفته، یوزف؟ فکر کن! آزادی زن کجاست؟ به من اجازه‌ی تحصیل ندادند. من از خانه‌ی پدری به خانه‌ی تو آمدم. حتی مجبور شدم برای انتخاب فرش و اثاث خانها با مادر و مادربزرگم بجنگم.»  
«ماتیلده، آنچه تو را در بند کشیده، برخورداری است که با فرهنگ خود داری، نه با واقعیت! دو هفته پیش، یک زن روسی جوان را در مطب ملاقات کردم. زنان روسی استقلال بیشتری از زنان وینی ندارند، با این حال، این زن جوان دعوی آزادی خود را دارد: خانواده‌اش را به مبارزه طلبیده، به دنبال تحصیل است و به تمرین انتخاب زندگی خود مشغول است. تو هم می‌توانی چنین باشی! تو برای هر کاری آزادی. تو ثروتمندی! می‌توانی نامت را تغییر دهی و به ایتالیا بروی!»

«حرف، حرف، حرف! یک زن یهودی سی و شش ساله تنها سفر کند. مثل احمق‌ها حرف می‌زنی، یوزف. بیدار شو! در واقعیت زندگی کن، نه در کلمات! بچه‌ها چه می‌شوند؟ نامم را عوض کنم! آیا هر کدام از آنها هم باید نام جدیدی انتخاب کنند؟»

«یادت باشد، ماتیلده، از وقتی ازدواج کردیم، هیچ چیز را به اندازه‌ی بچه‌دار شدن دوست نداشتی. بچه و بچه‌های بیشتر. من التماس کردم صبر کنیم.»  
ماتیلده سخنان خشمناکیش را فرو خورد و از پرویر روگرداند.  
«من نمی‌توانم به تو بگویم چطور می‌توانی آزاد باشی، ماتیلده. نمی‌توانم راه را برایت مشخص کنم، چون آن راه، دیگر راه تو نخواهد بود. ولی اگر جسارت داشته باشی، راهت را خواهی یافت.»



ماتیلده برخاست و به سوی در رفت. پیش از رفتن، به طرف او برگشت و با سخنان شمرده گفت: «به من گوش کن، یوزف! می‌خواهی آزادی‌ات رایایی و انتخاب کنی؟ پس بدان که این لحظه، خود یک انتخاب است. به من می‌گویی که نیازمند انتخاب راه زندگی‌ات هستی و این که زمانی ممکن است بازگردی و همین زندگی را از سر بگیری.»

«ولی من هم زندگی‌ام را انتخاب می‌کنم، یوزف. انتخاب می‌کنم که به تو بگویم بازگشتی در کار نیست. هرگز نخواهی توانست زندگی را با من به‌عنوان همسر از سر بگیری، زیرا وقتی امروز از این خانه خارج شوی، من دیگر همسر تو نخواهم بود. نمی‌توانی بازگشت به این خانه را انتخاب کنی، زیرا این خانه، دیگر خانه‌ی تو نخواهد بود!»

یوزف چشمانش را بست و سر خم کرد. صداهایی که پس از آن شنید، صدای به هم کوفته شدن در و قدم‌های ماتیلده بود که از پله‌ها پایین می‌رفت. از ضرباتی که دریافت کرده بود، گیج ولی به طرز عجیبی شاد بود. حرف‌های ماتیلده وحشتناک بود. ولی حق با او بود! این تصمیم بایستی بی‌بازگشت باشد.

اندیشید بالاخره برایم اتفاقی افتاد، اتفاقی واقعی، نه فقط در فکر، بلکه در دنیای واقعی اتفاقی افتاد. بارها و بارها این صحنه را مجسم کرده بودم. حالا حش می‌کنم! حالا می‌دانم در دست گرفتن سرنوشت خویش، یعنی چه. هولناک است و شگفت‌انگیز.

بارش را بست، تک تک بچه‌ها را در خواب بوسید و نجواکنان از آنها خداحافظی کرد. روپرت تکانی خورد. و زمزمه کرد: «کجا می‌روی پدر؟» ولی بلافاصله خوابش برد. بروبر از کرختی احساساتش حیرت‌زده شده بود. همه چیز به طرز غریبی بدون ناراحتی می‌گذشت! جامه‌دانش را برداشت و از پلکان به سمت مطبخ سرازیر شد. باقی صبح را در مطب و به یادداشت دستورالعمل‌های طولانی برای خانم بکر و نیز سه پزشکی که بیمارانش را به آنها ارجاع داده بود، گذراند.

تردید داشت که آیا لازم است نامه‌هایی نیز برای دوستانش بنویسد و علت رفتن را برای‌شان توضیح دهد؟ آیا زمان آن نبود که همه‌ی ریشه‌هایی که او



را به زندگی پیشش متصل می‌کرد، بگسلد؟ نیچه گفته بود خود نوین را باید بر خاکستر زندگی کهنه بنا کرد. ولی به خاطر آورد که خود نیچه، نامه‌نگاری را به برخی دوستان قدیمی ادامه می‌دهد. وقتی نیچه هم نتوانسته خود را در انزوای کامل نگه دارد، چرا برویر باید از خود چنین انتظاری داشته باشد؟

بنابراین برای صمیمی‌ترین دوستانش، فروید، ارنست فلایشل<sup>۱</sup> و فرانتس برنتانو، نامه‌ی خداحافظی نوشت و انگیزه‌های رفتش را توضیح داد و اعتراف کرد که این دلایل، آن هم در نامه‌ای مختصر، ممکن است ناکافی و غیر قابل فهم جلوه کند. تأکید کرد: «به من اعتماد کنید، این عملی سبک‌سرانه نیست. برای این عمل خود، پشتوانه‌های محکمی دارم که همه‌شان را در فرصتی دیگر برای تان خواهم گفت.» برویر در قبال فلایشل، دوست آسیب‌شناسش که در حین تشریح یک جسد، دچار عفونتی جدی شده بود، شدیداً احساس گناه می‌کرد: سال‌ها بود که او را تحت حمایت طبی و روانی خود قرار داده بود و حال ناچار بود این حمایت را از او دریغ کند. در برابر فروید، که نه تنها در دوستی و اندرزهای حرفه‌ای، که از نظر مالی هم به او متکی بود، احساس گناه داشت. گرچه زیگ مجت خاصی به ماتیلده داشت، برویر امیدوار بود که با گذشت زمان، او را درک کند و این تصمیم را بر او ببخشد. برویر یادداشت رسمی جداگانه‌ای ضمیمه‌ی نامه کرد که بر اساس آن، همه‌ی بدهی فروید به برویرها بخشیده می‌شد.

وقتی برای آخرین بار از پلکان خانه‌ی شماره‌ی هفت خیابان بکر پایین می‌آمد، می‌گریست. نارسیدن فیسمان که گماشته‌ای را به دنبالش فرستاده بود، محو تماشای لوح برنجین سردر خانه شد: دکتر یوزف برویر، پزشک مشاور - طبقه‌ی دوم. بار بعدی که به وین سفر کند، این لوح و همین طور مطبش وجود خارجی نخواهند داشت. آه، سنگ‌ها و آجرهای طبقه‌ی دوم بر جای خواهند بود، ولی دیگر به او تعلق نخواهند داشت؛ مطبش به زودی عطر حضور او را از دست خواهد داد. چنین حسی را زمان بازدید از خانه‌ی دوران کودکی‌اش

1. Ernst Fleischl



هم تجربه کرده بود، همان خانه‌ی کوچکی که از بوی آشنایی و در عین حال دردناک‌ترین حس بی‌علاقگی آکنده بود. اکنون آن خانه، خانواده‌ی دیگری را در خود جای می‌داد، شاید پسر دیگری با امیدهای بی‌کران در آن زندگی می‌کرد که هنوز باید سال‌های زیادی را پشت سر می‌نهاد تا بدل به یک طیب شود.

ولی وجود او - یوزف - ضروری نبود، او فراموش می‌شد، گذشت زمان و نیز حضور دیگران، جایش را پر می‌کرد. مرگش در ده - بیست سال آینده روزی فرا می‌رسید. و او در تنهایی جان می‌داد: اندیشید هر کس با هر تعداد مدم و همراه، همواره در تنهایی می‌میرد.

خود را به این فکر دلخوش کرد که اگر انسان تنهاست و ضرورت حضور، وحشی بیست، پس او آزاد است! ولی وقتی سوار کالسکه‌اش شد، دلخوشی جایش را به افسردگی داد. به سایر خانه‌های خیابان نگریست. آیا کسی نگاهش می‌کرد؟ آیا همسایگانش از پنجره‌ها به او خیره شده بودند؟ قطعاً باید از وقوع این واقعه‌ی خطیر مطلع شوند! شاید فردا خبر شوند! آیا ماتیله به کمک مادر و خواهرانش، لباس‌های او را به خیابان خواهد ریخت؟ شنیده بود همسران خشمگین چنین کارهایی می‌کنند.

نخستین توقفگاهش، خانه‌ی ماکس بود. ماکس در انتظارش بود، زیرا روز قبل، بلافاصله پس از بازگشت از گفت و گو با نیچه در گورستان، محرمانه از تصمیم خود آگاهش کرده و از او خواسته بود سرپرستی امور مالی ماتیله را بپذیرد.

ماکس باز هم کوشید او را از این عمل خانمان‌برانداز و بی‌محابا منصرف کند. ولی بی‌فایده بود، برویر عزم جزم کرده بود. سرانجام ماکس خسته شد و به تصمیم باجنازش تن در داد. دو مرد یک ساعت تمام درباره‌ی پرونده‌ی مدارک مالی خانواده مذاکره کردند. وقتی برویر آماده‌ی رفتن شد، ناگهان ماکس برخاست و راه خروج را با هیکل تنومند خود سد کرد. برای یک لحظه، به خصوص زمانی که ماکس بازوانش را از هم گشود، برویر ترسید که مبادا بخواهد مانع رفتنش شود، ولی ماکس فقط می‌خواست او را در آغوش بگیرد. صدا در گلویش شکست: «پس امشب شطرنجی در کار نیست؟ زندگی





من دیگر هرگز مانند قبل نخواهد بود، یوزف. دلم عمیقاً برایت تنگ خواهد شد. تو بهترین دوست من هستی.»

برویر برای آن که سخنی نگوید، او را در آغوش کشید و به سرعت از خانه خارج شد. در کالسکه به فیسمان دستور داد به ایستگاه قطار برود و درست پیش از رسیدن به او گفت که عازم سفری طولانی است. دستمزد دو ماهش را داد و قول داد که هنگام بازگشت به وین با او تماس بگیرد. تا رسیدن قطار، برویر در حال سرزنش خویش بود که چرا به فیسمان نگفته که هرگز باز نخواهد گشت. «پس از ده سال با هم بودن، چطور توانستی با او این طور رفتار کنی؟» کمی بعد خود را بخشید. تا همین جا هم روز سختی را گذرانده بود.

او به سوی شهر کوچک کروینلینگن در سوئیس، شهری که از چند ماه پیش، برتا در آسایشگاه بلووی آن بستری بود، می‌رفت. از آشفتگی وضعیت روانی خود حیران بود. کی و چطور تصمیم گرفته بود به دیدار برتابشاید؟ به محض حرکت قطار، سر بر پستی تکیه داد، چشم بست و به وقایع آن روز اندیشید.

حق با فریدریش بود: تمام این مدت، آزادی من اینجا و در انتظار تصاحب بود! می‌توانستم سال‌ها پیش آن را به تصرف خود درآورم. وین هنوز سرپاست. زندگی بدون من هم در جریان است. بالاخره زمانی می‌رسد که من دیگر حضور نداشتم، ده یا بیست سال دیگر. با یک دید وسیع‌تر، چه فرقی می‌کرد؟ من چهل ساله‌ام: برادر کوچک‌ترم هشت سال، پدرم ده سال و مادرم سی و شش سال پیش از دنیا رفته‌اند. حال که هنوز قادر به دیدن و راه رفتن هستم، بهتر است بخش کوچکی از زندگی‌ام را به خویش اختصاص دهم. آیا این خواهشی زیادی است؟ از خدمت به دیگران و مراقبت از آن‌ها خسته‌ام، بسیار خسته. بله، حق با فریدریش بود. آیا باید برای همیشه در زیر یوغ وظایفم بمانم؟ آیا باید تا ابد به حیاتی خوکنم که از آن پشیمانم؟

سعی کرد بخوابد. ولی هر بار چرتش می‌برد، تصویر فرزندانش به ذهنش راه می‌یافت. از این که آن‌ها را بی‌پدر تصور کند بر خود لرزید. به خود یادآوری کرد که حق با فریدریش است، وقتی می‌گوید: «فرزندى پدید نیایرد



مگر زمانی که قادر باشید آفریننده‌ای بیافرینید. بی حساب بچه‌دار شدن اشتباه است، بچه‌دار شدن برای کاستن از تنهایی خویش غلط است، هدف‌دار کردن زندگی با تولید چون خودی، اشتباه است. و اشتباه است اگر با تولید مثل، درصد رسیدن به جاودانگی باشیم، تنها به این دلیل که نطفه، حاوی بخشی از آگاهی ماست!

با وجود این، چه بر سر بچه‌ها خواهد آمد؟ اشتباه بود، آن‌ها به من تحمیل شدند؛ پیش از آن که از گزینه‌هایم آگاه باشم، به من داده شده‌اند. با این حال اینجا هستم، وجود دارند! نیچه در موردشان سکوت می‌کند. و ماتیلده هشدار داده است که دیگر آن‌ها را نخواهم دید.

برویر در ناامیدی فرو رفت، ولی خیلی زود به خود آمد. نه! از این افکار فاصله بگیر! حق با فریدریش است: وظیفه، نزاکت، ایمان داشتن، فارغ از خویش بودن، مهربانی، همه و همه داروهایی هستند که انسان را به خواب می‌برند، خوابی بس عمیق که اگر بتواند، تنها در انتهای راه زندگی از آن برخواید خاست. آن هم فقط برای این که بداند هرگز زندگی نکرده است. من تنها یک بار زندگی می‌کنم، زندگی‌ای که ممکن است تا ابد تکرار شود. نمی‌خواهم به دلیل وظایفی که در قبال فرزندانم دارم، تا ابد در حسرت باشم.

اکنون مجالی دست داده است که بر خاکستر خود پیشینم، خودی دیگر بنا کنم! وقتی این کار را به پایان رساندم، راهی به سوی فرزندانم خواهم یافت. آن زمان دیگر در بند تصور ماتیلده از قوانین اجتماعی نخواهم بود! چه کسی می‌تواند راه پدری را به سوی فرزندانش سد کند؟ باید نیشه‌ای شوم، براندازم و بشکافم تا راهی بسازم که مرا به سوی آن‌ها رهنمون شود! ولی امروز، خدا یارشان! از من کاری بر نمی‌آید. من در حال غرق شدنم و باید خود را نجات دهم.

و ماتیلده؟ فریدریش می‌گوید تنها راه حفظ این ازدواج، ترک آن است! و بهتر است پیمان زناشویی را بشکنیم، قبل از آن که با آن شکسته شویم. شاید ماتیلده هم با این پیمان شکسته شده است. شاید بدون من، وضع بهتری



داشته باشد. شاید او هم به اندازه‌ی من در بند بوده است. لو سالومه که این طور می‌گفت. چه می‌گفت: این که هرگز حاضر نیست توسط ضعف دیگری به بند کشیده شود؟ شاید غیب من، مایلده را آزاد سازد!

عصر بود که قطار به کونستانس<sup>۱</sup> رسید. برویر پیاده شد و شب را در هتل متوسطی در ایستگاه قطار گذراند؛ با خود گفت زمان آن است که خود را با امکانات درجه دو و سه وفق دهم. صبح، کالسه‌ای برای کروینسلینگن و آسایشگاه بلوو کرایه کرد. هنگام ورود به رئیس آسایشگاه، رویرت ییزوانگر، اعلام کرد که درخواست غیرمتظره‌ی مشاوره‌ای، او را به ژنو<sup>۲</sup> کشانیده و به دلیل نزدیکی به بلوو، تصمیم گرفته است از بیمار سابقش، دوشیزه پانهایم هم دیداری کند.

درخواست برویر غیرعادی نبود: او به عنوان دوست قدیمی رئیس قلبی، لودویگ ییزوانگر<sup>۳</sup> متوفی، به خوبی در بلوو شناخته شده بود. دکتر ییزوانگر پیشنهاد کرد بلافاصله به دنبال دوشیزه پانهایم بفرستد. «او در حال قدم زدن و صحبت با دکتر دورکین<sup>۴</sup>، پزشک جدیدش است.» ییزوانگر برخاست و به سوی پنجره رفت. «آنجا هستند، می‌توانید در باغ ببینیدشان.»

«نه، نه دکتر ییزوانگر، مزاحم‌شان نشوید. من عمیقاً معتقدم هیچ چیز بر جلسات پزشک - بیمار مقدم نیست. به علاوه، امروز آفتاب خوبی است، اخیراً در وین کمتر چنین آفتابی دیده‌ام. اگر شما اعتراضی نداشته باشید، در باغ منتظرشان می‌مانم. ضمناً برایم جالب خواهد بود که وضعیت دوشیزه پانهایم، خصوصاً راه رفتش را در موقعیتی غیرمحسوس مشاهده کنم.»

برویر برتا را دید که در یکی از راه‌های باغ وسیع بلوو که توسط شمشادهای آراسته، حاشیه‌بندی شده بود، با پزشکش قدم می‌زد. برای

1. Konstanz 2. Geneva

۳. Ludwig Binswanger (۱۸۸۱ - ۱۹۶۶) لودویگ بینزوانگر. روان‌پزشک و نویسنده‌ی سوئیسی که قوانین پدیدار شناختی وجودی را که توسط مارتن هایدگر بیان شده بود، در روان‌درمانی به کار برد. با توجه به سال تولد این روان‌پزشک، بعید است که اشاره‌ی نویسنده به او باشد. با این همه، لودویگ بینزوانگر دیگری در کروینسلینگن در تاریخ ثبت نشده است. (م)

4. Durkin



مشاهده، جای مطمئنی را انتخاب کرد: نمکت سفیدی که در سطح بالاتری از راه آن‌ها واقع شده بود و توسط شاخه‌های برهنه‌ی یک پیچ یاس بنفش، از نظرها پنهان بود. از آنجا می‌توانست به پایین نگاه کند و برتا را به وضوح ببیند. حتی ممکن بود هنگام عبور، سخنان‌شان را هم بشنود.

برتا و دورکین تازه از پایین نمکتش گذشته بودند و از او دور می‌شدند. بوی عطر برتا به مشامش رسید. آن را با ولع به درون داد و درد اشتیاقی عمیق وجودش را درنوردید. برتا چقدر شکننده به نظر می‌آمد! ناگهان ایستاد. پای راستش منقبض شد. برویر به یاد آورد که برتا بارها هنگام قدم زدن با او هم به این عارضه مبتلا شده بود. به دورکین تکیه کرد. چه محکم باید او را گرفته باشد، درست همان‌طور که زمانی به برویر تکیه می‌کرد. حالا با هر دو دست به دورکین چنگ زده بود و خود را بر او می‌فشرده! برویر به خاطر آورد که چگونه برتا خود را بر او نیز می‌فشرده! چنین لذتی، شل پوست بره‌ی ایرانی برتا و پالتو خردار خودش را بدل به مانعی به نازکی ابریشم می‌کرد.

حالا عضله‌ی چهار سر ران راست برتا، دچار انقباض شدید شده بود. به پایش چنگ زد. برویر می‌دانست پس از آن چه اتفاقی می‌افتد. دورکین به سرعت بلندش کرد و به نزدیک‌ترین نمکت رسانید. حالا نوبت ماساژ است. دورکین شق و رقی و بی‌حرکت، به زیر شلواری ابریشمی صورتی رنگ او و حدود مبهم آن مثلث پنهان خیره شد.

نگاه برویر نیز از جایگاه بلندش و از بالای شانه‌ی دورکین، به همان جا می‌خکوب شده بود. او را بپوشان، ابله بیچاره! دورکین کوشید لباسش را پایین بیاورد و پالتو را به دور او بیچاند. ولی دست‌های برتا مزاحم بود. چشمانش بسته است. آیا در خلسه است؟ دورکین پریشان به نظر می‌رسید. برویر اندیشید باید هم پریشان باشد و با نگرانی به او نگریت. خدا را شکر که کسی آنجا نیست! انقباض پا برطرف شده است. دورکین برای بلند شدن به برتا کمک کرد و او کوشید راه بیفتد.

برویر چنان گیج بود که انگار از قالب جسمش خارج شده بود. چیزی غیرواقعی در صحنه‌ی رو به رویش حس می‌کرد، درست مانند این که نمایشی



را از ایوان بالای یک تماشاخانه‌ی بزرگ به تماشا نشسته باشد. این چه حس است؟ حادثه به دکتر دورکین؟ او جوان، خوش صورت و مجرد است و برتا هرگز خود را این طور که به او چسبانده، به برویر نزدیک نمی‌کرد. ولی نه! هیچ کینه و حادثی نسبت به دورکین حس نمی‌کرد. برعکس هرچه بود، احساس صمیمیت و محبت بود. برتا آن دو را از یکدیگر جدا نمی‌کرد، بلکه حس پریشانی برادرانه‌ای را میان‌شان برمی‌انگیخت.

زوج جوان به گردش خود ادامه دادند. برویر باتیم مشاهده کرد که حالا این دکتر است که ناراحت و بی‌قرار قدم برمی‌دارد، نه بیمار. برویر عمیقاً با جانشین خود همدردی می‌کرد. برویر با خود گفت: «دکتر دورکین، اقبال بلندی داری که در فصل زمستان به سر می‌بریم. تابستان‌ها که پالتویی برای پوشاندن خود نداری، وضع به مراتب بدتر است. آن وقت ناچاری آن را زیر کمر بندت جای دهی!» آن دو که به پایان راه رسیده بودند، حالا به سمت او بازمی‌گشتند. برتا دست بر گونه‌اش نهاده بود. برویر دید که عضلات دور حلقه‌ی چشمانش منقبض شده است و از درد و پرش صورت در رنج است. این اتفاقی بود که روزانه تکرار می‌شد و درد چنان شدید بود که تنها به مرفین پاسخ می‌داد. برتا ایستاد. برویر دقیقاً می‌دانست چه پیش خواهد آمد. ترسناک بود. باز حس کرد در یک تماشاخانه است و به عنوان کارگردان یا راهنما، بازیگران را برای صحنه‌ی بعدی آماده می‌کند. دستانت را بر صورتش بگذارد، طوری که شست دست‌ها بر پل بینی‌اش قرار گیرد. درست است. حالا چندین بار و به آرامی بر ابروانش ضربه بزن. خوب است! می‌توانست آرام شدن صورت برتا را ببیند. او مچ هر دو دست دورکین را گرفت و آن‌ها را به لب نزدیک کرد. دیگر برویر ضربت خنجر را لمس می‌کرد. برتا فقط یک بار این گونه دستان او را بوسیده بود: آن لحظه، صمیمی‌ترین لحظه‌ی آن‌ها بود. برتا نزدیک‌تر شد. حالا می‌توانست صدایش را بشنود. «پدر، پدر عزیزم. خنجری دیگر! برتا عادت داشت او را هم همین طور بنامد.

بیش از این چیزی نشنید. کافی بود. برخاست و بدون کوچک‌ترین توضیحی در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی پرستاران، بلوو را ترک کرد و سوار



کالکهای شد که در انتظارش بود. در بهت به کونستانتس بازگشت و هر طور که بود، سوار قطار شد.

صدای سوت لوکوموتیو او را به خود آورد. با قلب نپنده، سر در پشتی فرو برد و به همهی آنچه دیده بود، اندیشید.

لوح برنجین، مطبم در وین، خانه‌ی دوران کودکی و اکنون برتا، همه و همه همانند که هتند: هیچ یک برای موجودیت‌شان، نیازی به من ندارند. من بی‌اهمیت و قابل تعویضم. وجودم برای نمایش برتا ضروری نیست. وجود هیچ یک از ما، حتی بزرگان جامعه ضروری نیست. نه من، نه دورکین و نه کسانی که بعد از او می‌آیند، هیچ یک ضروری نیستیم.

احساس می‌کرد دست‌آچه است: شاید زمان بیشتری لازم بود تا این همه را در خود گیرد و بپذیرد. خسته بود؛ تکیه داد، چشمانش را بست و به خیال برتا پناه برد. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد! او طبق مراحل معمول خود پیش رفته بود: بر صحنه‌ی ذهن خود تمرکز کرد. نخستین صحنه را در خیال مرتب کرد. صبر کرد تا ببیند چه پیش می‌آید. همیشه تصمیم با برتا بود، نه با او، پس صبر کرد تا بازی آغاز شود. ولی بازی‌ای در کار نبود. هیچ چیز حرکت نکرد. صحنه متوقف شده بود و در انتظار دستور او بود.

برویر متوجه شد که اکنون می‌تواند با اراده‌ی خویش، تصویر برتا را فراخواند یا آن را مرخص کند. وقتی او را فرامی‌خواند، بلافاصله در هر حالت یا وضعیتی که او می‌خواست ظاهر می‌شد. ولی دیگر اختیاری نداشت: تصویرش ثابت می‌ماند تا زمانی که برویر به حرکت درآوردش. اتصالات ست شده بود: هم آنچه او را به برتا متصل می‌کرد و هم آنچه برتا را بر او مسلط می‌گرداند.

برویر از این دگرگونی در حیرت بود. تاکنون این گونه بی‌تفاوت به برتا نیندیشیده بود. نه، این بی‌تفاوتی نیست، نوعی آرامش و مالکیت بر خویشتن است. میل و اشتیاق شدیدی در کار نبود، ولی کینه‌ای هم نبود. برای نخستین بار فهمید که او و برتا دردی مشترک داشتند. برتا هم مانند او در بند بود. او هم



آنی نشده بود که باید می‌شد. او نیز زندگی‌اش را برنگزیده بود، بلکه شاهد همان صحنه‌هایی بود که به خودی خود، تا ابد تکرار می‌شد.

در واقع، وقتی درست فکر می‌کرد، می‌توانست مصیبت‌نامه‌ی زندگی برتا را به‌تمامی دریابد. شاید او این چیزها را نمی‌دانست. شاید نه تنها از انتخاب بلکه از آگاهی نیز صرف‌نظر کرده است. او اغلب حضور نداشت، در خلصه بود و حتی زندگی‌اش را تجربه نمی‌کرد. می‌دانست در این مورد، حق با نیچه نبود! برویر، قربانی برتا نبود. آن‌ها، هر دو قربانی بودند.

چقدر آموخته بود! کاش می‌توانست از نو آغاز کند و باز طیب او باشد. روزی که در بلوو گذرانده بود، نشان داد تأثیر درمانش تا چه حد گذرا بوده است. چه ابلهانه ماه‌ها به علایم او ناخته بود، به نزاعی احمقانه و سطحی پرداخته بود و جنگ اصلی، آن ستیز مهلک پنهانی را به فراموشی سپرده بود. قطار با غرش از تونل طولی خارج شد. تابش نور خورشید، توجه برویر را به وضع ناگوار موجود بازگردانید. به وین باز می‌گشت تا پرستار قلبی‌اش، او را برگر را ملاقات کند. با نگاهی بهت‌زده کوبه را از نظر گذراند. اندیشید باز همان کار را کرده‌ام. در قطار می‌نشیم و خود را به سوی او پرتاب می‌کنم، در حالی که نمی‌دانم کی و چطور تصمیم گرفته‌ام به دیدارش بروم. وقتی به وین رسید، کالسکه‌ای به مقصد خانه‌ی اوا کرایه کرد. به خانه نزدیک شد و در زد.

ساعت چهار بعدازظهر بود. با اطمینان و نیز امید به این که اوا هنوز سرکار است، داشت برمی‌گشت. ولی او در خانه بود. از دیدن برویر غافلگیر به نظر می‌رسید و بدون ادای یک کلمه به او خیره مانده بود. وقتی برویر اجازه‌ی ورود خواست، با نگاهی مضطرب به اطراف، او را پذیرفت. برویر از حضورش احساس آرامش کرد. شش ماه از آخرین دیدارشان گذشته بود، ولی مثل همیشه برایش آسان بود که نزد اوا عقده‌ی دل بگشاید. همه‌ی اتفاقاتی را که پس از مرخص کردنش افتاده بود برایش گفت: ملاقاتش با نیچه، دگرگونی تدریجی‌اش، تصمیمش در دستیابی به آزادی، ترک مائیلده و بچه‌ها و رویارویی خاموش و نهایی‌اش با برتا.



«و حالا من آزادم، اوا. برای نخستین بار در زندگی ام، هر کاری که بخواهم، می‌کنم و هر جا بخواهم، می‌روم. به زودی پس از گفت‌وگوی مان به ایستگاه قطار می‌روم و مقصدی را انتخاب می‌کنم. حتی همین حالا هم نمی‌دانم رو به کجا خواهم داشت، شاید جنوب، به سمت آفتاب، شاید هم ایتالیا.»

اوا که همیشه زنی پرحرارت بود و هر جمله‌ی برویر را با چند جمله پاسخ می‌گفت، اکنون به طرز غریبی سکوت اختیار کرده بود.

برویر ادامه داد: «البته من تنها خواهم بود. تو مرا می‌شناسی. ولی آزادم هر کسی را که می‌خواهم، ملاقات کنم.»

باز هم پاسخی از جانب اوا نبود.

«با از یک دوست قدیمی دعوت کنم با من به ایتالیا بیاید.»

برویر نمی‌توانست آن‌چه از زبان خود می‌شنید را باور کند. ناگهان تصور کرد کبوترانش دسته دسته از آسمان به قفس‌های سیمی‌شان باز می‌گردند. با اکراه و در عین حال آسودگی متوجه شد که اوا به این اشاره‌اش هم پاسخی نداد. به جای آن شروع به پرسش کرد.

«چه نوع آزادی‌ای مدنظر توست؟ منظورت از "زندگی نازیت" چیست؟» با دیرباوری سر تکان داد: «یوزف، این حرف‌ها برای من بی‌معنی است. همیشه آرزویم این بود که آزادی تو را داشته باشم. من چه آزادی‌ای داشته‌ام؟ وقتی دلواپس اجاره‌خانه و صورت‌حساب قصاب هستی، دیگر نگرانی چندانی برای آزادی نخواهی داشت. تو به دنبال رهایی از کار خود هستی؟ به کار من نگاه کن! وقتی مرا اخراج کردی، ناچار شدم هرکاری را بپذیرم، و حالا تنها آزادی‌ای که در آرزویش هستم، آزادی نداشتن شب کاری در بیمارستان عمومی وین است.»

برویر اندیشید: شب کاری! به همین دلیل این ساعت از روز در خانه است. «به تو پیشنهاد کردم برای یافتن کار کمکت کنم. تو به هیچ یک از پیغام‌های من پاسخ ندادی.»

اوا جواب داد: «ضربه‌ی سختی خورده بودم. و درس دشواری نیز آموخته بودم، این که نمی‌توانی به هیچ کس جز خودت تکیه کنی.» اینجا بود که برای نخستین بار، مستقیم در چشمان برویر خیره شد.





برویر که از شرم رهاکردنش سرخ شده بود، خواست از او عذرخواهی کند، ولی او با عجله موضوع را عوض کرد و به صحبت درباره‌ی کار جدید، عروسی خواهرش، وضعیت سلامتی مادرش و بالاخره رابطه‌اش با گره‌ارت، وکیل جوانی که نخستین بار به عنوان بیمار در بیمارستان ملاقات کرده بود، پرداخت.

برویر فهمید که با این ملاقات، حسابش را با او هم تسویه کرده است، پس برخاست که برود. وقتی به در نزدیک شد، ناشیانه دست او را در دست گرفت و خواست پرشی کند، ولی مکث کرد، آیا هنوز حق داشت با او خودمانی صحبت کند؟ مصمم شد خطر کند. گرچه روشن بود که رابطه‌ی صمیمانه‌ی میان آن دو فرسوده شده است، ولی پانزده سال دوستی چیزی نبود که به سادگی فراموش شود.

«او، من باید بروم. ولی یک سؤال دیگر مانده است.»

«سؤال را پیرس، یوزف.»

«نمی‌توانم روزهایی را که با هم صمیمی بودیم از یاد ببرم. به خاطر داری یک روز عصر در مطب، ساعتی به گفت و گو نشنیم؟ من از کشش مقاومت ناپذیر و عاجزانه‌ای که نسبت به برتا حس می‌کردم، برایت گفتم. تو گفتی که برای من نگرانی، که دوست من هستی و نمی‌توانی نابودی‌ام را ببینی. بعد دهنم را گرفتی، همین‌طور که حالا من دست تو را گرفته‌ام و گفتی حاضری هر کاری که لازم باشد برای نجات من انجام دهی. او، نمی‌توانم بگویم که چندین و چند بار، آن گفت و گو را در نظرم زنده کرده‌ام، که آن عبارت چه ارزشی برایم داشت و این که چقدر افسوس خورده‌ام که آن زمان چنان در وسواس برتا غرق بودم که نتوانستم پاسخ مستقیم‌تری به تو بدهم. و سؤال من این است که آیا تو خالصانه این عبارت را بیان کردی؟ و آیا لازم بود که من پاسخی به آن بدهم؟»

او دستش را آزاد کرد، آن را به آرامی بر شانه‌ی برویر نهاد و باطمینان گفت: «یوزف، نمی‌دانم چه بگویم. باید صریح باشم، متأسفم که سؤال را



این‌گونه پاسخ می‌دهم، ولی به خاطر دوستی دیرین مان، باید صریح باشم.  
یوزف، من این گفت و گو را به یاد ندارم!

دو ساعت بعد، برویر خود را در حالی یافت که در یک کوبه‌ی درجه دو،  
رهپار ایتالیا بود.

او می‌دانست حضور او در طول سال گذشته تا چه حد برایش مهم بوده  
است. او روی او حساب می‌کرد. همیشه یقین داشت که هنگام نیاز، او را در  
کنار خود خواهد داشت. چطور او چیزی به یاد نداشت؟

از خود پرسید: «ولی چه انتظاری داشتی، یوزف؟ که او خود را در پستو  
جس کند و به امید روزی بنشیند که تو در بگشایی و حیاتی تازه به او ببخشی؟  
تو چهل ساله هستی، وقت آن است که بفهمی زنان زندگی‌ات، جدای از تو  
هستند: آن‌ها زندگی خویش را دارند، ترقی می‌کنند، زندگی‌شان در جریان  
است، پا به سن می‌گذارند و روابط جدیدی برقرار می‌کنند. تنها مردگانند که  
تغییر نمی‌کنند. تنها مادرت، برتا، که در زمان معلق است، انتظار تو را می‌کشد.»  
ناگهان این فکر ناراحت‌کننده در او تقویت شد که این تنها زندگی برتا و او  
نست که در جریان است، ماتیله نیز بدون او وجود دارد و روزی خواهد  
آمد که او نیز دیگری را برگزیند.

ماتیله، ماتیله‌ی او با مردی دیگر! این درد قابل تحمل نبود.  
اشک‌هایش فرو می‌غلطید. به محل بار نگاهی انداخت تا جامه‌دان خود را بیابد.  
جامه‌دان در دسترس بود و دسته‌ی برنجیش، او را به خود می‌خواند. بله،  
می‌دانست باید چه کند: دسته را بگیرد، جامه‌دان را از روی فلزی بلند  
کند، پایین بیاورد، در ایستگاه بعد، هر جا که بود، پیاده شود، سوار نخستین  
قطاری که به وین می‌رفت، شود و خود را به پای بخشایش ماتیله بیندازد.  
هنوز دیر نشده بود، قطعاً ماتیله او را به خانه راه می‌داد.

ولی احساس کرد حضور نیرومند نیچه، او را از این کار باز می‌دارد.  
«فریدریش، چطور می‌توانم از همه چیز دست بکشم؟ چقدر احمق بودم که  
اندرز تو را پذیرفتم!»



«تو پیش از آن که مرا ملاقات کنی، همه‌ی چیزهای مهم را از دست داده بودی، یوزف. علت ناامیدی‌ات همین بود. یادت هست چطور در فقدان پسر با امیدهای بی‌کمران می‌نالیدی؟»

«ولی حالا دیگر هیچ ندارم.»

«هیچ همه‌چیز است! برای نیرومند شدن، ابتدا باید ریشه‌هایت را در هیچ فرو بری و رویارویی با تنهاترین تنهایی‌ها را بیاموزی.»

«همسرم، خانواده‌ام! آن‌ها را دوست دارم. چطور توانسته‌ام ترک‌شان کنم؟ باید در ایستگاه بعدی پیاده شوم.»

«تو تنها از خود می‌گریزی. به خاطر داشته باش که هر لحظه تا ابد تکرار خواهد شد. فکر کن: به از دست دادن ابدی آزادی‌ات فکر کن!»

«من وظیفه دارم که،»

«تنها وظیفه‌ات این است که همان شوی که هستی. قوی باش: در غیر این صورت، تا ابد، برای بزرگ جلوه کردن از دیگران استفاده خواهی کرد.»

«ولی ماتیلده. پیمان‌هایی که بسته‌ام! وظیفه‌ام،»

«وظیفه، وظیفه! تو با این پاکدامنی‌های حقیر، خود را هلاک خواهی کرد. شرارت را بیاموز. خودنوینت را بر خاکستر خود پیشین بنا کن!»

در تمام طول راه تا ایتالیا، نیچه با او بود.

«بازگشت ابدی.»

«ساعت شنی ابدی هستی که بارها و بارها زیر و زبر می‌شود.»

«بگذار این فکر نصابت کند، و قول می‌دهم که تو را برای همیشه منحول خواهد کرد.»

«آیا به این فکر عشق می‌ورزی یا از آن بیزار می‌باشی؟»

«آن‌طور زندگی کن که دل‌باخته‌ی این فکر شوی.»

«شرط‌بندی نیچه.»

«تمام و کمال زندگی کن.»

«بهنگام بمیر.»

«تغییر محکومیت!»



«این زندگی، زندگی ابدی توست.»

همه چیز دو ماه پیش، در ونیز آغاز شده بود. حالا باز رو به سوی شهر کرجی ها داشت. چون قطار از مرز ایتالیا و سوئیس گذشت و گفت و گوهایی به زبان ایتالیایی به گوش رسید، فکرش نیز از احتمالات ابدی به واقعیت فردا معطوف شد.

پس از پیاده شدن از قطار در ونیز، به کجا باید برود؟ شب را کجا باید بگذراند؟ فردا چه خواهد کرد؟ و روز بعد؟ و قش را چگونه بگذراند؟ نیچه چه می کرد؟ وقتی بیمار نبود، قدم می زد، می اندیشید و می نوشت. ولی این روش او بود. چگونه...؟

برویر می دانست که پیش از هر کاری، باید راهی برای امرار معاش بیابد. پولی که همراه داشت، تنها برای گذران چند هفته کفایت می کرد: پس از آن، بانک به دستور ماکس، تنها مقرری ماهیانه‌ی ناچیزی برایش حواله می کرد. البته می توانست به طبابت ادامه دهد. دست کم سه تن از دانشجویانش در ونیز مشغول طبابت بودند. برای شروع کار نباید با مشکلی مواجه می شد. زبان هم مسأله ساز نبود. تا حدودی با انگلیسی، فرانسه و اسپانیایی آشنا بود و استعداد خوبی در یادگیری زبان داشت؛ می توانست به سرعت ایتالیایی را فرا بگیرد. ولی آیا همه چیز را فدا کرده بود که زندگی وینی خود را در ونیز از سر گیرد؟ نه، او آن زندگی را پشت سر گذاشته بود!

شاید بد نباشد در رستوران کار کند. برویر به دلیل فقدان مادر و پیری مادر بزرگش، آشپزی آموخته بود و گاه در آماده کردن غذای خانه نیز کمک می کرد. گرچه ساتیلده او را دست می انداخت و از آشپزخانه بیرون می راند، عادت داشت در غیبت او سری به آنجا بزند و دستور آشپزی بدهد. بله، هرچه بیشتر فکر می کرد، بیشتر احساس می کرد کار در رستوران، درست همان کاری است که دنبالش می گردد. نه فقط سرپرستی با صندوق داری: دلش می خواست خوراکی ها را لمس کند، غذا آماده کند و در اختیار مشتری قرار دهد.



دیروقت به ونیز رسید و باز شب را در میهمانخانه‌ی ایستگاه گذراند. صبح، با یک کرجی به مرکز شهر رفت و ساعتی را به پیاده‌روی و اندیشیدن گذراند. ونیزی‌های زیادی از کنارش می‌گذشتند و به دقت نگاهش می‌کردند. وقتی تصویر خود را در بازتاب پنجره‌ی یک مغازه دید، دریافت ریش بلند و کلاه، نیم‌تنه، لباس و کراوات سراپا سیاهش توجه عابران را به خود جلب می‌کند. او ظاهر یک خارجی و دقیقاً یک طیب یهودی وینی ثروتمند و سالخورده را داشت! شب گذشته در ایستگاه قطار متوجه جمعی از روسیان ایتالیایی شده بود که به دنبال جلب مشتری بودند. هیچ یک به او نزدیک نشده بود و تعجبی هم نداشت! باید از شر این ریش و لباس عزا خلاص شد.

نقشه‌اش به تدریج شکل گرفت. ابتدا باید سری به سلمانی و فروشگاه‌های لباس طبقه‌ی کارگر بزند. بعد در اسرع وقت زبان ایتالیایی بیاموزد. شاید پس از دو یا سه هفته بتواند به سیر و سیاحت در حرفه‌ی رستوران‌داری پردازد: شاید ونیز نیازمند یک رستوران خوب اتریشی یا حتی اتریشی - یهودی باشد، در گشت و گذارش در شهر به چند کتبه برخورد کرده بود.

تیغ کند سلمانی که به ریش بیست و یک ساله‌اش یورش برده بود، سرش را به جلو و عقب حرکت می‌داد. گاه بخشی از ریش را تمیز می‌تراشید، ولی اغلب گیر می‌کرد و دسته‌ای از موهای ریش ضخیم متمایل به قرمز را از ریشه در می‌آورد.

سلمانی سرسخت و بی‌حوصله بود. بروبر اندیشید وضع او قابل درک است. شصت لیره برای تراشیدن چنین ریشی بسیار کم است. پس به او اشاره کرد که آهسته‌تر کار کند، سپس دست در جیب کرد و دو بیست لیره به او داد. بیست دقیقه بعد، وقتی به آینه‌ی ترک‌دار سلمانی نگریست، موجی از ترحم نسبت به چهره‌ی خود، وجودش را درنوردید. در این چند دهه‌ای که به چهره‌اش نگریسته بود، ثمره‌ی جدال با زمان را که زیر تیرگی ریشش پنهان شده بود، از یاد برده بود. چهره‌ی عربانش، زار و خسته می‌نمود. فقط پیشانی و ابروانش، استوار و مصمم به تحمل پوست شل و بی‌قواره‌ی صورت بودند. شیار بزرگی از هر سوراخ بینی به دو طرف صورت کشیده شده بود و گونه‌ها را



از لب‌ها جدا می‌ساخت. چروک‌های کوچکی هم اطراف چشمانش پراکنده بود. غیب بوقلمون‌وارش از آرواره آویزان بود. و چانه‌اش، فراموش کرده بود ریش، چانه‌ی کوچک شرم‌آورش را پنهان می‌کرد و حالا این چانه، کوچک‌تر از پیش، زیر لب مرطوب و آویخته‌اش، محجوبانه پنهان شده بود.

برویر در مسیرش به سمت فروشگاه لباس، به لباس عابران دقت کرد و تصمیم گرفت پالتویی کوتاه به رنگ آبی تیره، چکمه‌هایی سنگین و ژاکتی ضخیم و راه راه تهیه کند. ولی عابران همه جوان‌تر از او بودند. مردان من‌تر چه می‌پوشیدند؟ اصلاً آن‌ها کجا بودند؟ همه خیلی جوان به نظر می‌رسیدند. چطور دوست پیدا کنند؟ چطور با زنان معاشرت کند؟ شاید زن پیشخدمتی در رستوران یا یک معلم ایتالیایی مناسب باشد. ولی اندیشید من زن دیگری نمی‌خواهم! هرگز زنی مانند ماتیلده نخواهم یافت. من عاشق او هستم. این دیوانگی است. چرا ترکش کردم؟ بسیار پیرتر از آنم که دوباره شروع کنم. من سالخورده‌ترین فرد در این خیابانم. شاید فقط آن زنی که با عصا راه می‌رود یا آن مرد خمیده که سبزی می‌فروشد، از من سالخورده‌تر باشند. ناگهان سرش به دوران افتاد. نمی‌توانست سرپا بایستد. از پشت سر صدایی شنید.

«یوزف، یوزف!»

این صدا متعلق به که بود؟ آشنا به نظر می‌آمد!

«دکتر برویر! یوزف برویر!»

کسی چه می‌داند من اینجا هستم؟

«یوزف، به من گوش کن! از ده تا یک معکوس می‌شمارم. وقتی به پنج رسیدم، چشمانت باز می‌شود. وقتی به یک برسم، کاملاً هوشیار خواهی بود. ده، نه، هشت، ...»

این صدا را می‌شناسم!

«هفت، شش، پنج...»

چشمانش گشوده شد. چهره‌ی خندان فروید مقابلش بود.

«چهار، سه، دو، یک! تو کاملاً هوشیاری! حالا!»

برویر هراسان شد. «چه اتفاقی افتاده؟ من کجا هستم، زیگ؟»



لحن فروید محکم ولی آرامش بخش بود. «همه چیز رو به راه است، یوزف. بیدار شو!»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«چند دقیقه به خودت مهلت بده، یوزف. حافظه‌ات کاملاً برمی‌گردد.»  
دید بر نیمکت کتابخانه‌اش دراز کشیده است. نشست. دوباره پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟»

«تو بگو چه اتفاقی افتاد، یوزف. من دقیقاً همان کاری را کردم که دستور دادی.»

چون پرویر هنوز گیج به نظر می‌رسید، فروید توضیح داد: «خاطرت نیست؟ دیشب نزد من آمدی و خواستی ساعت یازده صبح امروز در اینجا حاضر شوم و در یک آزمون روان‌شناختی به تو کمک کنم. وقتی به اینجا رسیدم، از من خواستی با استفاده از ساعت جیبی‌ات به عنوان آونگ، تو راهپنوتیزم کنم.»  
پرویر دست به جیب جلیقه‌اش برد.

«آنجاست، یوزف. روی میز قهوه‌خوری. بعد از من خواستی تو را به خلسه‌ی عمیق فرو برم و بخواهم مجموعه‌ای از تجربیات را مجسم کنی. گفתי بخش نخست آزمون باید به رهپاری اختصاص یابد، ترک خانواده، دوستان و حتی بیماران؛ و این که اگر لازم بود دستوراتی مانند «خدا حافظی کن» یا «دیگر نمی‌توانی به خانه بازگردی» به تو بدهم. بخش بعدی، به برپایی زندگی جدید اختصاص داده شد، و باید دستوراتی نظیر «به رفتن ادامه بده» یا «بعد می‌خواهی چه کنی؟» به تو می‌دادم.»

«بله، بله، زیگ. دارم بیدار می‌شوم. همه چیز را به خاطر آوردم. الآن ساعت چند است؟»

«یک بعد از ظهر یکشنبه. همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم، دو ساعت در این حال بودی. به زودی همه برای صرف غذا از راه می‌رسند.»

«دقیقاً بگو چه اتفاقی افتاد. چه دیدی؟»

«به سرعت وارد خلسه شدی و تقریباً در تمام مدت در خلسه ماندی، یوزف. می‌توانم بگویم در سکوت و در تماشاخانه‌ی درونی ذهنت، نمایش



فعالی در جریان بود. دو سه بار به نظر رسید که از حالت خلسه خارج شدی و من با تلقین حالت سفر و حس حرکت قطار و این که سرت را به پشتی صندلی قطار تکیه می‌دهی و به خواب عمیق تری فرو می‌روی، خلسه را عمیق‌تر کردم. این روش هر بار مؤثر واقع شد. بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم. به نظر بسیار نازاحت و ناکام می‌آمدی؛ چند بار گریستی و یکی دو بار هم وحشت‌زده شدی. پرسیدم می‌خواهی کار را متوقف کنیم، ولی سرت را به نشانه‌ی نفی نکان دادی، پس من هم تو را وادار به ادامه‌ی حرکت کردم.

برویر چشمانش را مالید و در حالی که سعی می‌کرد از جا برخیزد، پرسید: «آیا بلند صحبت کردم؟»

«به‌ندرت. لبانت مرتب تکان می‌خورد، حدس زدم که گفت و گوهایی را مجسم می‌کنی. من تنها چند کلمه را تشخیص دادم. چند بار ماتیلده را صدا کردی، من نام برتا را نیز شنیدم. آیا با دخترت حرف می‌زدی؟»

برویر مکشی کرد. جطور پاسخ دهد؟ وسوسه شد همه‌چیز را برای زیگ بگوید، ولی درک شهودی‌اش او را از این کار بازداشت. زیگ تنها بیست و شش سال داشت و او را چون پدر یا برادر بزرگ خود می‌دانست. هر دو آن‌ها به چنین رابطه‌ای خو گرفته بودند و برویر آمادگی تغییر ناگهانی آن را نداشت. وانگهی، برویر می‌دانست که دوست جوانش در زمینه‌ی مسائل عشقی و شهوانی تا چه اندازه بی‌تجربه و کوتاه فکر است. یادش آمد اخیراً هنگامی که به زبان آورد همه‌ی روان رنجوری‌ها از بستر زناشویی آغاز می‌شود، زیگ تا چه حد دست‌پاچه و آشفته شد! و همین چند روز پیش بود که زیگ، آزرده خاطر و رنجیده، زبان به سرزنش اشنیتلر جوان و روابط عاشقانه‌اش گشود. پس جفدر می‌توانست حال همسری چهل ساله را که شیفته‌ی بیمار بیست و یک ساله‌اش شده، درک کند؟ آن هم در حالی که زیگ، ماتیلده را مطلقاً می‌پرستید! نه، راز دل گفتن با او یک اشتباه است. صحبت با ماکس یا فریدریش مطمئن‌تر است!

«با دخترم؟ مطمئن نیستم، زیگ. به خاطر نمی‌آورم. ولی نام مادرم هم برتا بوده است، آیا می‌دانستی؟»





«اوه، بله فراموش کرده بودم! ولی او وقتی خیلی کوچک بودی، فوت کرده است، یوزف. چرا باید حالا از او خداحافظی کنی؟»

«شاید پیش از این هرگز نگذاشته‌ام که فراموش شود. فکر می‌کنم بعضی نقش‌های بزرگسالی به ذهن کودک وارد می‌شوند و دیگر رهايش نمی‌کنند. شاید فرد ناگزیر شود پیش از آن که یکی از این نقش‌ها، بر تمامی افکارش حاکم شود، آن را به زور از ذهن براند!»

«آها، جالب است. بگذار بینم دیگر چه گفتی؟ شنیدم که می‌گفتی: «دیگر طبابت نمی‌کنم.» و بعد درست پیش از آن که بیدارت کنم، گفتی: «بسیار پیرتر از آنم که دوباره شروع کنم!» من در آتش کنجکاوی می‌سوزم، یوزف. معنی همه‌ی این چیزها چیست؟»

برویر به دقت واژه‌هایش را برگزید. «آن چه می‌توانم برایت بگویم، این است: همه‌چیز مربوط به آن پرفسور مولر است، زیگ. او مرا مجبور کرد در مورد زندگی‌ام فکر کنم و من به جایی رسیدم که متوجه شدم بیشتر انتخاب‌های زندگی را پشت سر گذاشته‌ام. ولی می‌خواستم بدانم چه می‌شد اگر در زندگی گزینه‌های دیگری داشتم، زندگی بدون طبابت، خانواده و فرهنگ وینی. بنابراین کوشیدم یک آزمون فکری را تجربه کنم و در آن خود را از این ساختارهای قراردادی رها سازم، بایی ساختاری مواجه شوم، حتی زندگی متفاوتی را تجربه کنم.»

«و از این تجربه چه آموختی؟»

«هنوز گیجم. به زمان نیاز دارم تا همه‌چیز را در ذهنم مرتب کنم. از یک چیز مطمئنم و آن این که نباید اجازه‌دهی زندگی‌ات، تو را زندگی کند. در غیر این صورت در چهل سالگی به این نتیجه می‌رسی که حقیقتاً نزیسته‌ای. چه آموخته‌ام؟ شاید این که حالا دیگر زندگی کنم تا در پنجاه سالگی با پشیمانی به پشت سر و به چهل سالگی‌ام ننگرم. این برای تو هم مهم است، زیگ. هرکس تو را خوب بشناسد، درمی‌یابد که موهبتی شگفت‌آور به تو عطا شده است. تو باری بر دوش داری: خاک هر چه غنی‌تر، ناتوانی در بارور ساختنش، نابخشدنی‌تر.»

۴۰۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

«تو تغییر کرده‌ای، یوزف. شاید خلسه در تو تحولی ایجاد کرده است. هرگز با من این طور حرف نزده بودی. از تو ممنونم، گفته‌هایت به من نیرو می‌بخشد، ولی شاید بار مسؤولیتیم را هم سنگین تر کند.»

برویر گفت: «و نیز آموختم - مطمئن نیستم، شاید همان باشد - که باید طوری زندگی کنیم که انگار آزادییم. گرچه نمی‌توانیم از سرنوشت بگریزیم، ولی باید با آن درگیر شویم، باید پیشامد سرنوشت‌مان را اراده کنیم. باید به تقدیرمان عشق بورزیم. انگار که،»

ضربه‌ای به در خورد.

ماتیلده پرسید: «شما دو نفر هنوز آنجا هستید؟ می‌توانم داخل شوم؟»

برویر به سرعت برای گشودن در برخاست و ماتیلده با بشقابی مملو از سوسیس‌های کوچک که هر یک در ورقه‌ای از خمیر نازک پیچیده شده بود و هنوز بخار از شان برمی‌خاست، وارد شد. «این هم خوراکی دلخواهت، یوزف. امروز صبح متوجه شدم که مدت‌هاست آن را برایت نپخته‌ام. غذا حاضر است. ماکس و راشل آمده‌اند و دیگران هم در راهند. و زیگی، تو می‌مانی. قبلاً جابت را معین کرده‌ام. بیمارانت یک ساعت دیگر هم منتظر خواهند ماند.»

فریاد با اشاره‌ای که برویر به او کرد، متوجه شد باید آن دو را تنها بگذارد. برویر بازویش را به دور ماتیلده حلقه کرد. «می‌دانی عزیزم، عجیب است که می‌پرسی هنوز در اتاق هستیم یا نه. بعداً درباره‌ی گفت و گوی امروزمان با تو صحبت می‌کنم، ولی مانند این است که به سفری دور و دراز رفته باشم. حس می‌کنم مدت‌های طولانی از اینجا دور بوده‌ام. و حالا باز گشته‌ام.»

«خوب است، یوزف.» دستش را بر گونه‌ی برویر گذاشت و با مهربانی ریشش را نوازش کرد. «خوشحالم که به تو خوشامد می‌گویم. دلم برای تنگ شاه بود.»

طبق روال خانواده‌ی برویر، جمع کوچکی شامل نه بزرگسال خانواده، بر سر میز جای گرفتند: والدین ماتیلده، روت، خواهر دیگر ماتیلده و همسرش،

---

I. Ruth

۴۰۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مایرا<sup>۱</sup>؛ راشل و ماکس؛ و فروید. هشت کودک خانواده بر سر میز دیگری در سرسرا نشند.

ماتیلده، در حالی که سوپ خوری بزرگی حاوی سوپ سیب زمینی و هویج را سر سفره می آورد، آهسته به پرویر گفت: «چرا به من خیره شدی؟ مرا دستاچه می کنی، یوزف. کمی بعد وقتی دیس بزرگ زبان گوساله و کشمش را سر میز گذاشت، زمزمه کرد: «بس است، یوزف، این طور نگاهم نکن!» وقتی در تمیز کردن میز و آوردن دسر کمک می کرد هم مجبور شد این جمله را تکرار کند.

ولی یوزف دست بردار نبود. انگار برای نخستین بار چهره ی همسرش را موشکافی می کرد. وقتی دریافت ماتیلده نیز رزمنده ای در جدال با زمان بوده است، از درد به خود پیچید. گونه هایش فاقد شیار بود، هنوز چنین اجازه ای به زمان نداده بود، ولی نتوانسته بود در تمامی جبهه ها از خود دفاع کند و چروک های ظریفی، بر گوشه ی دهان و چشمانش خودنمایی می کردند.

گیسوانش که بالا و پشت سر جمع شده بود، رشته های خاکستری زیادی را در خود جای داده بود. کسی این اتفاقات افتاده بود؟ آیا پرویر نیز مقصر بود؟ اگر آن دو پیوسته و متحد بودند، شاید ماتیلده از صدمات کمتری رنج می برد.

یوزف هنگامی که ماتیلده بشقابش را برمی داشت، به آرامی بازو را دور کمر او حلقه کرد: «چرا بس کنم؟» بعد او را تا آشپزخانه دنبال کرد. «چرا نباید به تو خیره شوم؟ من - ولی من تو را به گریه انداختم، ماتیلده!»  
«گریه ی خوشحالی است، یوزف. ولی وقتی فکر می کنم چه مدت از هم دور بوده ایم، غم انگیز هم می شود. امروز، روز غریبی است. راستی تو و زیگی درباره ی چه چیز با هم صحبت کردید؟ می دانی سر میز به من چه گفت؟ گفت می خواهد نخستین دخترش را ماتیلده بنامد! گفت می خواهد دو ماتیلده در زندگی اش داشته باشد.»

---

1. Meyer



«ما همیشه فکر می‌کردیم که زیگ باهوش است و حالا در این باره یقین داریم. روز غریبی است. ولی نکته‌ی مهم این است که تصمیم گرفته‌ام با تو ازدواج کنم.»

ماتیلده سینی حاوی فنجان‌های قهوه را به کناری نهاد، دست بر سر برویر گذاشت، او را به سمت خود کشید و پیشانی‌اش را بوسید. «شراب نوشیده‌ای، یوزف؟ حرف‌های بی‌معنی می‌زنی.» دوباره سینی را برداشت. «ولی این حالت را می‌پندم.» درست پیش از باز کردن دری که رو به اتاق غذاخوری بود، برگشت. «فکر می‌کردم چهارده سال پیش تصمیم گرفتی با من ازدواج کنی.» مهم این است که امروز می‌خواهم این کار را انجام دهم، ماتیلده. امروز و هر روز.»

پس از صرف قهوه و شیرینی دست‌پخت ماتیلده، فریود با عجله به بیمارستان رفت. برویر و ماکس، هر یک با لیوانی اسلیوویس به کتابخانه رفتند و به شطرنج مشغول شدند. پس از یک دست بازی کوتاه که ماکس در آن با یک حمله‌ی جانی وزیر بر دفاع فرانسوی پیروز شده بود، برویر دست ماکس را برای آغاز بازی جدید متوقف کرد و به باجناش گفت: «می‌خواهم حرف بزنم.» ماکس به سرعت بر یأس خود غلبه کرد، شطرنج را به کناری نهاد، سیگار برگ دیگری روشن کرد، ستون طولیلی از دود بیرون داد و صبر کرد.

پس از ماجرای که دو هفته پیش میان‌شان رفته بود و برویر برای نخین بار درباره‌ی نیچه با او سخن گفته بود، دو مرد احساس صمیمیت بیشتری می‌کردند. در این دو هفته، ماکس مانند شنونده‌ای دلسوز و صبور، گزارش ملاقات برویر با اکارت مولر را با علاقه‌ی فراوان دنبال می‌کرد. اکنون مبهوت توصیف مفصل بحث روز گذشته در گورستان و جلوه‌ی شگفت‌آور خلسه‌ی امروز صبح شده بود.

پس در خلسه‌ی امروز، ابتدا فکر کردی می‌خواهم راه تو را سد کنم و تو را از رفتن منصرف کنم؟ ممکن بود چنین کاری هم بکنم. جز تو چه کسی را می‌توانم در شطرنج شکست دهم؟ ولی از شوخی گذشته، تو تغییر کرده‌ای، یوزف. آیا واقعاً برتا را از ذهن بیرون رانده‌ای؟»



«مبهوت‌کننده است، ماکس. حالا می‌توانم درباره‌ی او هم مانند دیگران فکر کنم. درست مثل این که با یک عمل جراحی، تصویر برتا را از تمامی عواطفی که به او متصل بود، جدا کرده باشم! و کاملاً یقین دارم که این جراحی زمانی اتفاق افتاد که او را همراه با طیب جدیدش در باغ مشاهده کردم!»

ماکس سری تکان داد: «نمی‌فهمم. شاید هم بهتر باشد چیزی نفهمم؟»

«باید سعی کنیم. شاید درست نباشد بگوییم که شیفتگی من نسبت به برتا، لحظه‌ای نابود شد که او را با دکتر دورکین دیدم، منظورم این است که نخیلاتم درباره‌ی برتا و دکتر دورکین، چنان زنده و واضح بود که از آن به عنوان واقع‌های حقیقی یاد می‌کنم. مطمئنم که این شیفتگی پیش از آن توسط مولر تضعیف شده بود، خصوصاً زمانی که وادارم کرد بفهمم چطور چنین قدرت عظیمی به او بخشیده‌ام. نخیلاتم درباره‌ی برتا و دکتر دورکین، در حالت خلسه درست به موقع بود و منجر به از بین رفتن کامل آن شیفتگی شد. وقتی دیدم همان صحنه‌های آشنا را همچون عادتی با دکتر جدیدش هم تکرار می‌کند، تمامی قدرتش نابود شد. ناگهان دریافتم که او قدرتی ندارد. حتی نمی‌تواند بر اعمال خود مسلط شود، در واقع، او نیز همان قدر درمانده است که من بودم. هر دو ما هنرپیشگانی بودیم در حال اجرای نمایش وسواس یکدیگر، ماکس.»

برور پوزخندی زد. «ولی چیزی بسیار مهم‌تر در شرف وقوع است و آن تغییر حس نسبت به ماتیله است. در حین خلسه، کمتر حس می‌کردم، ولی حالا بسیار قوی‌تر شده است. در تمام طول صرف غذا نگاهش می‌کردم و موجی از تمایل به او در خود حس می‌کردم.»

ماکس لبخندی زد: «بله، دیدم چطور نگاهش می‌کردی. دیدن دست‌چاچی ماتیله مطبوع بود. مرا به یاد روزهای گذشته‌ی بازی میان شما دو نفر می‌انداخت. شاید بسیار ساده باشد: به این دلیل قدرش را دانستی که به تجربه‌ی از دست دادنش بسیار نزدیک شدی.»

«بله، این بخشی از آن است، ولی دلایل دیگری هم هست. می‌دانی، سال‌ها در فکر افاری بودم که ماتیله بر دهانم زده، حس می‌کردم ماتیله»



مرا به بند کشیده است و در آرزوی آزادی‌ام بودم؛ این که زنان دیگر و زندگی کاملاً متفاوتی را تجربه کنم.

ولی وقتی کاری را کردم که مولر از من خواسته بود، وقتی آزادی‌ام را به دست آوردم، دچار هراس شدم. در حال خلسه، سعی کردم از آزادی دست بکشم. ابتدا خود را به برتا و بعد به اوا تسلیم کردم. دهانم را باز کردم و گفتم: 'لطفاً، لطفاً افسارم بزنید. آن را در دهانم بگذارید. من نمی‌خواهم آزاد باشم.' حقیقت این است که از آزادی وحشت کرده بودم.

ماکس موقرانه سر تکان داد.

برویر ادامه داد: 'یادت می‌آید گفتم در حال خلسه در ونیز، به یک سلمانی رفتم و آنجا متوجه پیری چهره‌ام شدم؟ و این که در خیابان و فروشگاه‌های لباس، پیرترین فرد بودم؟ چیزی که مولر گفته بود، اینجا معنی پیدا می‌کرد: 'دشمن راستین را برگزین.' این کلید حل مسأله است! همه‌ی این سال‌ها من با دشمنی کاذب می‌جنگیدم. دشمن واقعی، نه ماتیلده که سرنوشت بود. دشمن حقیقی، پیری، مرگ و وحشت من از آزادی بود. ماتیلده را برای روبه رو نشدن با آنچه حقیقتاً نمی‌خواستم با آن مواجه شوم، سرزنش می‌کردم! نمی‌دانم چه تعداد از شوهران، چنین برخوردی با زنان‌شان دارند؟ ماکس گفت: 'فکر می‌کنم من یکی از آنها هستم. می‌دانی، اغلب درباره‌ی کودکی و روزهایی که با هم در دانشگاه سپری کردیم، فکر می‌کنم. به خود می‌گویم: 'آه، چه زیبایی! چطور اجازه دادم آن روزها از دست بروند؟' و بعد در دل راشل را سرزنش می‌کنم، انگار تقصیر او بوده که کودکی من پایان یافته است یا تقصیر اوست که دارم پیر می‌شوم!'

بله، مولر گفت دشمن واقعی آرواره‌های طماع زمان است. ولی حالا دیگر در برابر این آرواره‌ها احساس درماندگی نمی‌کنم. شاید برای نخستین بار، احساس می‌کنم که زندگی‌ام را اراده می‌کنم. زندگی‌ای را که برگزیده‌ام می‌پذیرم. و حالا آرزو نمی‌کنم که کاش جور دیگری رفتار کرده بودم، ماکس. هرچقدر این پرفسور تو با ذکاوت باشد، به نظر می‌رسد با طراحی این آزمون خلسه، تو زرنگ‌تر از او بوده‌ای. راهی پیدا کردی که نصیبی



بازگشت‌ناپذیر را بدون بازگشت‌پذیر کردنش، تجربه کنی. ولی هنوز یک چیز را نفهمیده‌ام. کدام بخش بود که در حین تجربه‌ی خلسه، خلسه را طراحی می‌کرد؟ وقتی در خلسه بودی، بخشی از وجودت از آنچه واقعاً اتفاق می‌افتاده، آگاه بوده است.

«حق با توست، ماکس. این شاهد، این من کجا بوده که به باقی وجود من، نیرنگ می‌زده است؟ وقتی در این باره فکر می‌کنم، گیج می‌شوم. روزی فردی باهوش‌تر از من پیدا خواهد شد که این معما را حل کند. ولی نه، فکر نمی‌کنم از مولر زرننگ‌تر باشم. در واقع، احساس کاملاً متفاوتی دارم: حس می‌کنم او را مأیوس کرده‌ام. از نسخه‌ی او سرپیچی کرده‌ام. یا شاید به‌سادگی به محدودیت‌های خودم اعتراف کرده‌ام. او اغلب می‌گوید: هرکس باید میزان حقیقتی را که تاب می‌آورد، برگزیند. فکر کنم من انتخاب کرده‌ام، ماکس. به علاوه به عنوان یک طیب نیز مأیوسش کرده‌ام. من به او هیچ چیز نداده‌ام. در واقع، دیگر حتی فکر کمک به او را هم نمی‌کنم.»

«خودت را سرزنش نکن، یوزف. همیشه به خودت سخت می‌گیری. تو با او فرق داری. آن درسی را که درباره‌ی متفکران مذهبی با پرسور بودل گرفته بودیم، یادت هست؟ و صفت رؤیایی را که برای آنها به کار می‌بردیم؟ مولر تو هم همین است: یک رؤیایی! خیلی وقت است که نمی‌توانم بیمار و طیب را از هم تشخیص دهم، ولی اگر تو طیب او بودی، و حتی اگر می‌توانستی او را تغییر دهی - که نمی‌توانی - آیا می‌خواستی او را تغییر دهی؟ آیا هرگز چیزی درباره‌ی یک رؤیایی متأهل با رام شده شنیده‌ای؟ نه، چنین چیزی نابودش خواهد کرد. به نظر من، سرنوشت او این است که یک پیامبر تنها باشد.»

ماکس در حالی که مهره‌های شطرنج را می‌چید، ادامه داد: «می‌دانی چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم درمان کافی است. تمام شده است. شاید ادامه‌ی بیشتر این درمان، طیب و بیمار را به کشتن دهد!»



حق با ماکس بود. دیگر پایان درمان فرارسیده بود. با وجود این، یوزف دوشنبه صبح هنگام ورود به اتاق شماره‌ی سیزده و اعلام بهبود کاملش، هنوز گیج بود. نیجه که روی تخت نشته بود و سیلش را مرتب می‌کرد، با شنیدن این خبر بیش از او متحیر شد.

در حالی که شانه‌ی لاک‌پشت شکل را روی تخت می‌انداخت، بانگ زد: «بهبود؟ حقیقت دارد؟ چطور ممکن است؟ شبه که از هم جدا می‌شدیم، در فشار شدیدی بودی. نگرانت بودم. زیادی سخت نگرفتم؟ چالش بیش از اندازه با تو نداشتم؟ نگران بودم که برنامه‌ی درمان را نیمه‌تمام بگذاری. نگران خیلی چیزها بودم، ولی حتی یک لحظه هم به فکرم نرسید که خیر بهبود کامل را از تو بشنوم!»

«بله، فریدریش، من هم مانند تو غافلگیر شده‌ام. ناگهان اتفاق افتاد و نتیجه‌ی مستقیم جلسه‌ی دیروزمان بود.»

«دیروز؟ ولی دیروز یکشنبه بود. ما جلسه‌ای نداشتم.»

«جلسه داشتیم، فریدریش. فقط تو حضور فیزیکی نداشتی! داستانش طولانی است.»





نیچه از روی تخت بلند شد و گفت: «داستانش را برایم بگو، با همه‌ی جزئیات! می‌خواهم درباره‌ی این بهبود بیشتر بدانم.»  
برویر در جای همیشگی نشست و گفت: «اینجا، روی صندلی مان بنشینیم.»  
این‌طور آغاز کرد: «چیزهای زیادی برای گفتن دارم... نیچه کنارش جای گرفت و در حالی که تقریباً لبه‌ی صندلی نشسته بود، مشتاقانه به جلو خم شد.

به‌سرعت گفت: «از بعد از ظهر شنبه شروع کن، پس از پیاده‌روی در زمی‌رینگرهاید.»

«بله، آن‌گردش دیوانه‌وار در باد! پیاده‌روی فوق‌العاده‌ای بود. و نیز وحشتناک! حق با تو است، وقتی به کالسه بازگشتم، به اندوه شدیدی دچار بودم. احساس می‌کردم سدانی شده‌ام و سخنان چون پتکی بر من کوفته می‌شود. طنین‌شان تا مدتی در گوشم می‌پیچید، به‌خصوص یک عبارت.»  
«کدام؟»

«این که تنها راه حفظ زناشویی‌ام، دست‌کشیدن از آن است. این یکی از گیج‌کننده‌ترین بیانی‌هایت بود: هرچه بیشتر درباره‌اش فکر کردم، گیج‌تر شدم!»  
«پس باید منظورم را واضح‌تر بیان می‌کردم، یوزف. فقط می‌خواستم بگویم زناشویی آرمانی، آن است که برای بقای هیچ یک از آن دو نفر، ضروری نباشد.»

چون اثری از دریافت موضوع در چهره‌ی برویر ندید، اضافه کرد: «منظورم این بود که برای ارتباط واقعی با یک فرد، ابتدا باید با خود مربوط شد. اگر نتوانیم تنهایی مان را در آغوش کشیم، از دیگری به عنوان سپری در برابر انزوا سود خواهیم جست. تنها زمانی که فرد بتواند همچون شاهین - بی‌نیاز از حضور دیگری - زندگی کند، توانایی عشق ورزیدن خواهد یافت؛ تنها در این صورت است که بزرگ شدن دیگری برایش مهم می‌شود. پس اگر فردی نتواند از یک زناشویی دست بکشد، آن زناشویی، حکم مجازات را خواهد داشت.»  
«پس تو می‌گویی تنها راه حفظ زناشویی، توانایی ترک آن است؟ این واضح‌تر است.» لحظه‌ای فکر کرد. «این قانون برای فرد مجرد بسیار آموزنده



است، ولی برای یک مرد متأهل، همچون یک معمای تاریخی است. من چه استفاده‌ای می‌توانم از آن بکنم؟ مانند کوشش در بازسازی یک کشتی در میان امواج دریاست. شبه تا مدت‌ها با تناقض ترک بازگشت‌ناپذیر زناشویی‌ام برای حفظ آن، دست و پنجه نرم می‌کردم. بعد ناگهان راهی به نظرم رسید.

نیچه که در آتش کنجکاوی می‌سوخت، عینکش را برداشته و به طرز خطرناکی به جلو خم شده بود. بروبر اندیشید اگر کمی بیشتر به جلو خم شود، از روی صندلی خواهد افتاد. پرسید: «چقدر از هیپنوتیزم سررشته داری؟»

نیچه پاسخ داد: «مغناطیس حیوانی؟ مسمریسم؟ بسیار کم می‌دانم، می‌دانم خود مسمر آدم رذلی بود، ولی چندی پیش در جایی خواندم که چند طبیب مشهور فرانسوی، از مسمریسم برای درمان بیماری‌های مختلف استفاده می‌کنند. تو نیز آن را در درمان برتا به کار گرفتی. فقط می‌دانم نوعی حالت شبه خواب است که فرد در آن بسیار تلقین‌پذیر می‌شود.»

«خیلی بیش از این‌هاست، فریدریش. حالتی است که در آن فرد قادر به تجربه‌ی پدیده‌های توهمی بسیار زنده خواهد بود. فکرم این بود که در حالت خلسه می‌توانم به تجربه‌ی دست کشیدن از زناشویی‌ام نزدیک شوم و در عین حال، آن را در زندگی واقعی حفظ کنم.»

برویر لب گشود تا آنچه را اتفاق افتاده بود برای نیچه تعریف کند. تقریباً همه چیز را! می‌خواست با توصیف مشاهده‌ی برتا و دکتر دورکین در باغ بلوو آغاز کند، ولی ناگهان تصمیم گرفت این موضوع را پوشیده نگه دارد. در عوض تنها به سفر به آسایشگاه بلوو و ترک ناگهانی آنجا اشاره کرد.

نیچه گوش می‌کرد، سرش را تند و تند حرکت می‌داد و چشمانش از فرط تمرکز زیاد، بیرون زده بود. وقتی داستان برویر پایان یافت، چنان خاموش ماند که انگار مابوس شده باشد.

«فریدریش، آیا حرف کم آورده‌ای؟ این نخستین بار است که تو را این‌گونه می‌بینم. من هم گیج شده‌ام، ولی این را می‌دانم که امروز حالم خوب است. سال‌ها بود این طور احساس سرزندگی نکرده بودم! احساس می‌کنم به جای آن



که به حضور در اینجا تظاهر کنم و در نهان به برنا فکر کنم، اینجا در کنار تو حضور دارم.»

نیچه همچنان به دقت گوش می‌داد، ولی چیزی نمی‌گفت.  
برویر ادامه داد: «احساس اندوه هم می‌کنم، فریدریش. حتی از فکر پایان گفت و گوی مان هم بیزارم. تو بیش از هر کس در این دنیا درباره‌ی من می‌دانی؛ رابطه‌ی ما بسیار گرانبهات. احساس دیگرم، شرمساری است! با وجود بهبود، شرمسارم. حس می‌کنم با استفاده از هیپنوتیزم، تو را فریب دادم. من خطری بی‌خطر را آزمودم! تو باید از من مأیوس شده باشی.»  
نیچه به شدت سری به نفی تکان داد. «نه، ابداً.»

برویر معترضانه گفت: «من معیارهایت را می‌شناسم، حتماً برای تو افت دارد! بارها از تو شنیده‌ام: «تاب چه میزان حقیقت را داری؟» می‌دانم روش در ارزیابی افراد این گونه است. متأسفم که پاسخم این است: «نه چندان زیاد!» حتی در خلسه نیز کم آوردم. می‌خواستم تو را تا ایتالیا دنبال کنم، به اندازه‌ی تو پیش بروم، تا آنجا که تو آرزو داشتی پیش بروم، ولی جرأت نکردم.»

نیچه که همچنان سر تکان می‌داد، به جلو خم شد و دست بر دسته‌ی صندلی برویر گذاشت و گفت: «نه، یوزف، تو پیشتر رفتی، بسیار پیشتر.»

برویر پاسخ داد: «شاید تنها تا مرز توانایی‌های محدودم پیش رفتم. تو همیشه می‌گفتی باید راه را خود بیابم و نباید به دنبال بک راه یا راه تو باشم. شاید راه من به سوی یک زندگی معنی‌دار، از کار، جامعه و خانواده‌ام می‌گذرد. با وجود این احساس می‌کنم کم آورده‌ام، به دنبال راحتی بوده‌ام، و این که نمی‌توانم مانند تو به خورشید حقیقت خیره شوم.»

«و من گاه آرزو می‌کنم می‌توانستم سایه‌ای بیابم.»

صدای نیچه غمگین و آرزومندانه بود. آه‌های عمیقش بر برویر آشکار کرد که دو بیمار در این قرارداد درمانی حضور داشته‌اند، و تنها به یکی کمک شده است. فکر کرد شاید هنوز هم دیر نشده باشد.

«گرچه خود را درمان شده می‌پندارم، فریدریش، ولی نمی‌خواهم ملاقات‌های مان را متوقف کنم.»



نیچه آمده و مصمم سر تکان داد: «نه، هرکاری روشی دارد. زمان خداحافظی فرا رسیده است.»

برویر گفت: «توقف در این مرحله، خودخواهی است. من بسیار برگرفته‌ام و اندک بخشیده‌ام. ولی این را هم می‌دانم که فرصت کمی برای کمک به تو داشته‌ام، تو حتی هنگام سردردت هم همکاری خوبی نداشتی.»  
«بهترین هدیه‌ی تو، کمک به من برای درک و دریافت فرآیند بهبودت خواهد بود.»

برویر پاسخ داد: «یقین دارم که قوی‌ترین عامل بهبودی‌ام، شناسایی دشمن راستین بود. وقتی دریافتم که باید با دشمن حقیقی - زمان، پیری، مرگ - در انتم، متقاعد شدم که ماتیلده نه رقیب است و نه نجات‌دهنده، بلکه مسافری است که در چرخه‌ی زندگی، پا به پای من و با خستگی راه می‌سپرد. همین گام کوچک، موجب رهایی عشق به زنجیر کشیده شده‌ام شد. فریدریش، امروز عقیده‌ی تکرار ابدی زندگی را دوست می‌دارم. در نهایت، حس می‌کنم می‌توانم بگویم: «بله، من زندگی‌ام را برگزیده‌ام. و به‌درستی برگزیده‌ام.»

نیچه شتابان گفت: «بله، بله، می‌فهمم که تغییر کرده‌ای. ولی می‌خواهم جزئیات را بدانم، این که چطور اتفاق افتاد!»

«فقط می‌توانم بگویم در دو سال اخیر، از پیری خود بسیار ترسیده بودم، همان چیزی که تو آن را «اشتهای زمان» می‌نامی. من می‌جنگیدم، ولی کورکورانه. به جای دشمن راستین، به همسرم حمله بردم و در نهایت، با درماندگی نجات را در بازوان کسی دیدم که خود راه نجاتی نمی‌شناخت که به من پیشکش کند.»

برویر مکثی کرد و سرش را خاراند. «نمی‌دانم دیگر چه می‌توانم بگویم جز این که با کمک تو دریافتم خوب زندگی کردن یعنی ابتدا آنچه را ضروری است اراده کنی و سپس آنچه را اراده کرده‌ای دوست بداری.»

نیچه تحت تأثیر سخنان برویر و با غلبه بر هیجانش گفت: «سرنوشت را دوست بدار. تو آمانی ذهن‌های ما هولناک است، یوزف! سرنوشت را دوست بدار، آموزه‌ی بعدی و نهایی من برای تو بود. می‌خواستم به تو پیاموزم که



چگونه با تبدیل پس این طور بود به من این گونه اراده کردم بر ناامیدی چیره شوی. ولی تو پیش دستی کردی. تو قوی شده‌ای، شاید حتی به پختگی رسیده باشی، ولی، ناگهان سراسیمه درنگ کرد. «برتابی که به ذهنت هجوم آورده و آن را تصاحب کرده بود، که هیچ آرامشی به تو نبخشیده بود، نگفتی او را چگونه از ذهن دور کردی.»

«چندان مهم نیست، فریدریش. مهم این است که دیگر در سوگ گذشته نمی‌نشیم.»

نیچه فریاد زد: «تو گفتی می‌خواهی چیزی به من بدهی، یادت هست؟! لحن نومیده‌اش پرویر را هراسان کرد. «پس چیزی واقعی به من ببخش. به من بگو چگونه او را از ذهن بیرون راندی! همه‌ی جزئیات را می‌خواهم!»

پرویر به خاطر آورد که دو هفته پیش، این او بود که از نیچه می‌خواست اجازه دهد پا جای پای او بگذارد، و این نیچه بود که اصرار داشت راه خاصی وجود ندارد، که هر کس باید خود حقیقت خویش را بیابد. حال رنج نیچه باید طاقت فرما باشد که منکر آموزه‌ی خود شده است و راه درمان خویش را در درمان من می‌جوید. پرویر به این نتیجه رسید که نباید با چنین درخواستی موافقت کند.

پس گفت: «من هم می‌خواهم چیزی به تو ببخشم، فریدریش. ولی آن چیز، باید هدیه‌ای درخور باشد. در لخت، نیاز مفرطی حس می‌کنم، ولی تو آرزوهای حقیقی خود را پنهان می‌کنی. برای همین یک بار هم که شده است، به من اعتماد کن! بگو دقیقاً چه می‌خواهی. اگر بخشش آن در توانایی‌ام باشد، از آن تو خواهد بود.»

نیچه از جا برخاست و چند دقیقه‌ای را به قدم زدن گذراند، بعد ایستاد و پشت به پرویر، از پنجره به بیرون خیره شد.

پس انگار که با خود سخن می‌گوید، این گونه آغاز کرد: «مرد ژرف‌اندیش، نیازمند باران است. حتی اگر همه‌چیز نابود شود، او خدایان خویش را دارد. ولی من نه بارانی دارم و نه خدایانی. من نیز مانند تو آزمندم، خواستار یک دوستی تمام عیارم، دوستی میان هم‌ترازان. چه واژه‌ی



سکر آوری است، هم تراز. برای انسانی چون من که همواره تنها بوده و همواره به دنبال یافتن کسی بوده است که به تمامی متعلق به او باشد و هرگز او را نیافته، این واژه سرشار از آسایش و امید است.

«گاه در نامه‌هایی که به خواهر و دوستانم می‌نویدم، راز دل می‌گویم و خود را سبکبار می‌کنم. ولی در ملاقات‌های رو در رو، شرمند می‌شوم و روی برمی‌گردانم.»

پرویر کلامش را برید: «همان‌طور که اکنون از من روی برگردانده‌ای؟»  
«بله. نیچه این را گفت و سکوت کرد.»

«آیا اکنون هم باری برای سبک کردن داری، فریدریش؟»

نیچه که همچنان خیره به بیرون می‌نگریست، سری به تأیید تکان داد: «در موارد نادری که تنهایی بر من چیره شده است و در پیچه‌ای برای فوران آشکار نکت یافته‌ام، ساعتی بعد، از خود بیزار و غریبه با خویش، خود را در حالی می‌یابم که انگار از همراهی خود، دچار افت و تحقیر شده‌ام.»

«هرگز به دیگران نیز رخصت راز دل گشودن نداده‌ام، مبادا من نیز ناچار به مقابله به مثل شوم. من از همه‌ی این چیزها می‌گریختم، البته تا روزی که...» رو به پرویر کرد و ادامه داد: «دست تو را فشردم و با قرارداد عجیب‌مان موافقت کردم. تو نخستین کسی هستی که مسیری را با او پیموده‌ام. در ابتدا، حتی از تو نیز انتظار خیانت داشتم.»

«و بعد؟»

نیچه پاسخ داد: «اوایل برایت نگران می‌شدم، زیرا هرگز با چنین رازگویی صادقانه‌ای رو به رو نشده بودم. کم‌کم بی‌تاب شدم و سپس عیب‌جو و مستبد. بعد ورق برگشت: دیگر جسارت و صراحت را تحسین می‌کردم و دیرتر تحت تأثیر اطمینانی که به من داشتی قرار گرفتم. و اکنون، امروز، فکر ترک، مرا دچار اندوه عظیمی کرده است. دیشب خوابت را دیدم، خواب غم‌انگیزی بود.»  
«چه خواب دیدی، فریدریش؟»

نیچه از پنجره روی گرداند، به سوی صندلی برگشت و رو به روی پرویر نشست. «در رؤیا در اینجا، در کلینیک از خواب بیدار می‌شوم. هوا تاریک و



سرد است. همه رفته‌اند. دنبال تو می‌گردم. چراغی روشن می‌کنم و به جست‌وجویی بیهوده در اتاق‌های خالی می‌پردازم. بعد از پله‌ها پایین می‌آیم و به اتاقی وارد می‌شوم که در آن منظره‌ی عجیبی می‌بینم: آتشی تمام عیار در میان اتاق - و نه در شومینه - باهیزم برپا شده و برگرداگردش، هشت تخته سنگ بلند چنان چیده شده‌اند که انگار خود را گرم می‌کنند. ناگهان اندوه شگرفی وجودم را فرا می‌گیرد و شروع به گریه می‌کنم. اینجا بود که واقعاً از خواب بیدار شدم. برویر گفت: «رؤیای عجیبی است، نظرت درباره‌اش چیست؟»

«فقط اندوهی عظیم حس می‌کنم، و اشتیاقی عمیق. پیش از این، هرگز در رؤیای گریه نکرده بودم. می‌توانی کمک کنی؟»

برویر عبارت نیچه را در دل تکرار کرد: «می‌توانی کمک کنی؟» عبارتی که مشتاق شنیدنش بود. سه هفته پیش حتی تصور شنیدن این جمله را هم از زبان نیچه نمی‌کرد. نباید این فرصت را از دست می‌داد.

پاسخ داد: «هشت تخته سنگی که آتش گرم‌شان کرده است. تصویر غریبی است. بگذار بگویم چه چیز را به یادم می‌آورد. حتماً حمله‌ی شدید میگرنت را در مافرخانه‌ی آقای اشگل به خاطر داری؟»

نیچه سری جنباند. «بیشترش را به یاد دارم. ولی در بخشی از آن هوشیار نبودم!»

برویر گفت: «چیزی هست که به تو نگفتم. وقتی در اغما بودی، عبارات غم‌انگیزی را به زبان آوردی. یکی این بود: «روزنی نیست، روزنی نیست.» نیچه مبهوت نگریست. «روزنی نیست؟ چه منظوری می‌توانستم داشته باشم؟»

«فکر می‌کنم 'روزنی نیست' به این معناست که در هیچ رفاقت و هیچ جمعی، جایی برای تو نیست. فریدریش، من تصور می‌کنم تو در اشتیاق تعلق به محفلی می‌سوزی، ولی از اشتیاق خود بی‌مناکی!»

برویر لحن ملایم‌تری به خود گرفت. «اکنون تنهاترین وقت سال برای توست. از همین حالا بسیاری از بیماران اینجا را ترک کرده‌اند تا برای تعطیلات کریسمس به خانواده‌ی خود پیوندند. شاید دلیل خالی بودن اتاق‌ها



در رؤیای تو همین باشد. وقتی به دنبال من می‌گردی، آتشی می‌بایی که هشت نخته سنگ را گرم می‌کند. فکر می‌کنم معنایش چنین است: گرداگرد اجاق من، خانواده‌ی هفت نفری‌ام نشسته‌اند، پنج فرزندم، همسر و خودم. آیا ممکن است تو هشتمین نخته سنگ باشی؟ شاید رؤیای تو بیانگر آرزوی توست برای دوستی با من و گرد آمدن در محفل من. اگر این طور باشد، به تو خوشامد می‌گویم.»

برویر به جلو خم شد تا بازوی نیچه را در دست گیرد. «با من به خانه بیا، فریدریش. گرچه ناامیدی‌ام بهبود یافته است، ولی دلیلی برای جدایی ما وجود ندارد. در این تعطیلات میهمان من باش، یا بهتر از آن، همه‌ی زمستان را پیش ما بمان. با این کار مرا بسیار خوشحال خواهی کرد.»

دست نیچه برای لحظه‌ای بر دست برویر باقی ماند، تنها برای یک لحظه. بعد برخاست و دوباره به سوی پنجره رفت. بارانی که با باد شمال شرقی از راه رسیده بود، با شدت تمام به شیشه می‌کوبید. نیچه برگشت.

«برای دعوت ممنونم، دوست من. ولی نمی‌توانم آن را بپذیرم.»  
«چرا فریدریش؟ مطمئنم این کار برای تو و نیز برای من مفید خواهد بود. یک اتاق خالی با همین ابعاد در خانه دارم. و کتابخانه‌ای که می‌توانی در آن به نوشتن پردازی.»

نیچه سرش را آرام ولی مصمم تکان داد. «همین چند دقیقه پیش که تو از رسیدن به خارجی‌ترین مرزهای توانایی محدودت می‌گفتی، در واقع به مواجهه با انزوا اشاره می‌کردی. من نیز با مرزهای خویش مواجه‌ام. محدودیت در برقراری ارتباط. حتی همین حالا که با تو رودررو و از دل سخن می‌گویم، این محدودیت را حس می‌کنم.»

«مرزها را می‌توان گسترش داد، فریدریش. بیا تلاش‌مان را بکنیم!»  
نیچه قدم زنان پاسخ داد: «لحظه‌ای که بگویم بیش از این تحمل تنهایی ندارم، در زرفایی سقوط می‌کنم که خود برآوردی از عمقش ندارم، زیرا من سزاوار والاترین بخش وجودم هستم. راهی که برگزیده‌ام نیازمند پایداری در برابر خطراتی است که فریبم می‌دهند.»





«ولی پیوستن به دیگری، لزوماً ترک خود نیست! یک بار گفتی در زمینه‌ی ارتباط خیلی چیزها می‌توانی از من بیاموزی. پس بگذار بیاموزمت! گناه لازم است شکاک و گوش به زنگ باشیم، ولی گاهی هم می‌شود آرام گرفت و به دیگران اجازه داد که لمس‌مان کنند.» بازوانش را بر او گشود. «بیا، بنشین، فریدریش.»

نیچه مطیعانه بر صندلی نشست، چشمانش را بست و چند نفس عمیق کشید. سپس چشم گشود و به سخن درآمد:

«بوزف، مشکل این نیست که ممکن است تو به من خیانت کنی، مسأله این است که شاید من به تو خیانت کنم. من با تو صادق نبوده‌ام. حالا که مرا به خانه‌ی خویش دعوت می‌کنی و هرچه بیشتر با یکدیگر صمیمی می‌شویم، این نیرنگ بیشتر آزارم می‌دهد. زمان تغییر فرا رسیده است! نباید نیرنگی میان ما باقی بماند! رخصت بده تا خود را سبک کنم. اعترافاتم را بشنو، دوست من.»

نیچه سرگرداند و بر دست گل کوچک قالی اصفهان خیره شد. بعد با صدایی مرتعش شروع کرد به سخن گفتن: «چند ماه پیش، عمیقاً گرفتار زنی استثنایی شدم، دوشیزه‌ای روسی به نام لوسالومه. پیش از آن هرگز به خود اجازه‌ی دلباختگی به زنی را نداده بودم. شاید به این دلیل که در کودکی از زنان اشباع شده بودم. پس از مرگ پدر، توسط زنان بی‌روح و غیرصمیمی‌ای احاطه شدم: مادرم، خواهرم، مادر بزرگم و عمه‌هایم. باید در آن زمان آسیب عمیقی دیده باشم، زیرا از وقتی یادم است، رابطه با زن را بیعناک می‌دانستم. لذت جسمانی – بدن زن – از دید من نهایت پریشانی است، سدی است میان من و مأموریتی که در زندگانی دارم. ولی لوسالومه متفاوت بود با من این طور فکر می‌کردم. در عین زیبارویی، دوستی حقیقی و مغز توأمان من بود. او مرا درک می‌کرد، مرا به سمت و سوی نو، به بلندای گیج‌کننده‌ای که پیش از آن هرگز جسارت اکتشافش را در خود ندیده بودم، رهنمون می‌ساخت. تصور می‌کردم می‌تواند دانشجویم، شاگردم و مریدم باشد.

«ولی فاجعه از راه رسید! شهوت بر من چیره شد. او از آن برای رو در رو کردن من و پل ره، دوستی صمیمی که ما را به یکدیگر معرفی کرده بود، سود



جت. این طور وانمود کرد که مرا مرد سرنوشت خویش می‌داند، ولی وقتی خود را به او پیشکش کردم، مرا از خود راند. همه به من خیانت کرده بودند: او، ره و خواهرم که در صدد نابود کردن رابطه‌ی ما بود. اکنون همه چیز خاکستر شده و من دور از تمامی کسانی که زمانی عزیزشان می‌داشتم، به سر می‌برم.»

برویر میان حرفش دوید: «نخستین باری که من و تو با یکدیگر سخن گفتیم، از سه خیانت حرف زدی.»

«اولی، ریشارت واگنر بود که مدت‌ها پیش به من خیانت کرد. آن زخم اکنون دیگر بهبود یافته است. دوتای دیگر هم لو سالومه و پل ره بودند. بله، اشاره‌ای به آن‌ها داشتم، ولی نظاهر کردم که بحران را پشت سر گذاشته‌ام. نیرنگم در همین بود. حقیقت این است که هرگز، تا این لحظه، از عهده‌اش بر نیامده‌ام. این زن، لو سالومه، ذهنم را مورد هجوم قرار داده و در آن خانه کرده است. هنوز نتوانسته‌ام او را بیرون برانم. روز و حتی ساعتی نیست که به او فکر نکنم. اغلب از او بیزارم. در فکر از سکه انداختن و تحقیرش در ملأ عام هستم. می‌خواهم خرد شدنش را ببینم و تمنایش را بشنوم! گاه بر عکس، آرزویش را دارم. به گرفتن دستانش، به قایق‌رانی‌مان در دریاچه‌ی اُرتا و به نشای در نفره‌ی طلوع آفتاب آدریاتیک می‌اندیشم.»

«او برتای نوست!»

«بله، او برتای من است! هر وقت از وسواس می‌گفتی، هرگاه می‌خواستی آن را از ذهن ریشه کن کنی، وقتی به دنبال معنایش می‌گشتی، در حقیقت از زبان من سخن می‌گفتی! تو دو برابر کار می‌کردی، هم برای خودت و هم برای من! من مانند زنی خود را پنهان می‌کردم، پس از رفتن تو بیرون می‌خزیدم، پا جای پایت می‌نهادم و می‌کوشیدم راهت را دنبال کنم. چنان بزدل بودم که خود را در پس تو پنهان می‌کردم و می‌گذاشتم به تنهایی با خطرات و حقارت‌های این راه رو در رو شوی.»

اشک بر گونه‌های نیچه می‌ریخت و با دستمال آن‌ها را می‌سزد.

بعد سر بلند کرد و مستقیم به برویر نگریست. «این بود اعترافات من و مابه‌ی شرمساری‌ام. حالا علت تمایل مشتاقانه‌ام را به نجاتت بهتر درک



می‌کنی. رهایی تو، می‌تواند رهایی من باشد. حالا می‌دانی چرا تا این حد برایم مهم است که دقیقاً بدانم چگونه برتا را از ذهن پاک کردی! بالاخره برایم خواهی گفت؟»

ولی برویر سری به نفی تکان داد. «تجربه‌ی خله اکنون برایم مبهم است. ولی حتی اگر می‌توانستم همه‌ی جزئیات را به خاطر آورم، چه ارزشی برای تو داشتند، فریدریش؟ خودت به من گفتی که راه خاصی نیست، حقیقت عظیم، حقیقتی است که آن را برای خود کشف کنیم.»

نیچه با سر خمیده نجوا کرد: «بله، بله، حق با توست.»  
برویر سینه صاف کرد و نفس عمیقی کشید. «نمی‌توانم آن‌چه انتظار شنیدنش را داری، برایت بگویم، فریدریش. ولی...»  
مکشی کرد و ضربان قلبش شدت گرفت. حالا نوبت او بود. «چیزی هست که باید به تو بگویم. من نیز صادق نبوده‌ام و زمان اعترافم فرا رسیده است.»

ناگهان به ذهن برویر خطور کرد که هرچه بگوید یا بکنند، نیچه آن را چهارمین خیانت زندگی‌اش خواهد شمرد. ولی برای پشیمانی دیگر خیلی دیر بود.

«فریدریش، می‌ترسم این اعتراف به بهای دوستی‌مان تمام شود. دعا می‌کنم این‌طور نباشد. لطفاً باور کن که از سر صمیمیت اعتراف می‌کنم، چون نمی‌توانم تحمل کنم که آن‌چه می‌خواهم بگویم را به چهارمین خیانت تعبیر کنی.»

چهره‌ی نیچه همچون صورتک مرگ بی‌حرکت بود. نفس در سینه حبس کرد تا برویر لب‌گشاید: «در ماه اکتبر، چند هفته پیش از نخستین ملاقات‌مان، برای تعطیلات کوتاهی همراه ماتیلده به ونیز رفته بودم، جایی که یادداشت عجیبی در هتل انتظارم را می‌کشید.»

برویر دست در جیب نیم‌تنه کرد، یادداشت لو سالومه را بیرون کشید و به نیچه داد. چشمان نیچه هنگام خواندنش از ناباوری فراخ شد.



۲۱ اکتبر ۱۸۸۲

دکتر برویر،  
لازم است شما را برای امری بسیار ضروری ملاقات کنم. آینده‌ی فلسفه‌ی  
آلمان در خطر است. وعده‌ی ما، ساعت نه صبح فردا در کافه سورنتو.  
لو سالومه

نیچه که یادداشت را در دست لرزانش نگه داشته بود، با لکت گفت:  
«نی فهمم. چه - چه»  
«آرام باش، فریدریش، داستانش طولانی است، و من باید آن را از ابتدا  
تعریف کنم.»

در طول بیست دقیقه‌ی بعد، برویر از ملاقات‌هایش با لو سالومه و  
اطلاعاتش در مورد درمان آنا او، که توسط برادرش، ینا به دست آورده بود تا  
درخواستش برای درمان نیچه و در نهایت قبول این درخواست توسط خودش  
سخن گفت.

«فریدریش حتماً تعجب می‌کنی که چرا یک طیب باید پیشنهاد چنین  
مشاوره‌ی عجیبی را بپذیرد. در حقیقت، وقتی به صحبت‌هایم با لو سالومه  
می‌اندیشم، به سختی باور می‌کنم که با این تقاضا موافقت کرده‌ام. تصورش را  
بکن! او از من می‌خواست درمان دردی غیرطبی را بیابم و آن را مخفیانه روی  
بیماری که به دنبال درمان نیست، پیاده کنم. ولی راضی‌ام کرد. در واقع، در این  
کوشش خود را همدست من می‌دانست و در آخرین ملاقات، گزارشی از  
یشرفت بیمارمان طلب می‌کرد.»

نیچه بانگ زد: «چه؟ تو اخیراً هم او را دیده‌ای؟»

«چند روز پیش بی‌خبر در مطب حاضر شد و اصرار کرد اطلاعاتی در  
مورد یشرفت درمان در اختیارش قرار دهم. البته چیزی به او نگفتم و او نیز با  
اوقات تلخی آنجا را ترک کرد.»

برویر نظراتش را در مورد روند کار مشترک‌شان برای نیچه گفت:  
کوشش‌های ناموفقش برای کمک به نیچه و دریافت این که نیچه ناامیدی‌اش

۴۱۹



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

را در از دست دادن لو سالومه پنهان می‌کند. حتی نقشه‌ی بزرگش را با او در میان نهاد: این که خود را جویای درمان ناامیدی‌اش نشان دهد تا نیچه را در وین نگاه دارد.

نیچه با شنیدن آخرین جمله از جا جهید. «پس همه‌ی این‌ها تظاهر بود؟» برویر اعتراف کرد: «در ابتدا، بله. نقشه‌ام این بود که تو را آرام کنم، نقش یک بیمار حرف‌گوش کن را بازی کنم و همزمان به تدریج نقش‌ها را عوض کنم و تو را برای پذیرفتن نقش بیمار آماده کنم. ولی طنز ماجرا جایی است که من بدل به نقشی شدم که قصد ایفایش را داشتم، زمانی رسید که واقعاً به همان بیماری‌ای مبتلا شدم که به آن تظاهر می‌کردم.»

برویر به جست‌وجو در ذهنش پرداخت. چه چیزی برای گفتن باقی مانده بود؟ دیگر هیچ. همه چیز را اعتراف کرده بود.

نیچه با چشمان بسته، سرش را خم کرد و آن را میان دو دست گرفت.

برویر با نگرانی پرسید: «حالت خوب است، فریدریش؟»

«سرم - نقاط نورانی می‌بینم، با هر دو چشم! این پیش در آمد حمله است.» برویر بی‌درنگ به نقش تخصصی خود در آمد. «یک حمله‌ی میگرن آغاز می‌شود. در این مرحله می‌توانیم متوقفش کنیم. بهترین چیز کافئین و ارگوتامین است. حرکت نکن! فوری برمی‌گردم.»

به سرعت از اتاق خارج شد، از پله‌ها پایین رفت و ابتدا به ایستگاه پرستاری و سپس به آشپزخانه سرزد. چند دقیقه بعد با سینی حاوی یک فنجان، یک قوری قهوه‌ی غلیظ، آب و چند عدد قرص بازگشت. «اول این قرص‌ها را بخور، ارگوت و نیز نمک منیزیم که معده‌ات را از تأثیر قهوه محافظت می‌کند. بعد می‌خواهم این قوری قهوه را تا آخر بنوشی.»

وقتی نیچه قرص‌ها را فرو داد، برویر پرسید: «می‌خواهی استراحت کنی؟»

«نه، نه، باید صحبت‌مان را ادامه دهیم!»

«سرت را به پشتی صندلی تکیه بده. اتاق را تاریک می‌کنم. تحریک بینایی هرچه کمتر باشد، بهتر است.» برویر سایه‌بان هر سه پنجره را پایین آورد، سپس



کمپرس سردی تهیه کرد و بر چشمان نیچه نهاد. چند دقیقه‌ای در سکوت و تاریکی سپری شد. بعد نیچه با لحنی آرام شروع به سخن گفتن کرد.  
«همه چیز میان ما تصنعی بود، یوزف. بسیار تصنعی، متقلبانه، بسیار متقلبانه!»  
برویر آرام و آهسته جوری که میگردن را تشدید نکند، گفت: «چه کار دیگری می‌توانستم بکنم؟ شاید از همان ابتدا نباید موافقت می‌کردم. آیا باید پیش از این برایت توضیح می‌دادم؟ در این صورت راحت را می‌گرفتی و برای همیشه می‌رفتی!»  
باسخی نبود.

برویر پرسید: «درست نمی‌گویم؟»  
«بله، بانخشین قطار از وین می‌رفتم. ولی به من دروغ گفتی. تو با من پیمان بسته بودی.»

«و بر سر پیمان ماندم، فریدریش. قول داده بودم که نام تو را مخفی نگه دارم و این کار را کردم. و وقتی لو سالومه درباره‌ات پرسید - یا دقیق‌تر بگویم، اطلاعات خواست، حاضر نشدم راجع به تو صحبت کنم. حتی به او نگفتم هنوز یکدیگر را ملاقات می‌کنیم یا نه. و قول دیگری هم داده بودم، فریدریش. خاطرت هست که گفتم وقتی در اغما بودی، عبارت‌هایی به زبان آوردی؟»  
نیچه سر تکان داد.

«عبارت دیگر این بود: "کمکم کن!" تو بارها تکرارش کردی.»  
«کمکم کن! من این را گفتم؟»  
«بارها و بارها! باز هم قهوه بنوش، فریدریش.»  
نیچه فنجانش را تمام کرده بود. برویر دوباره آن را از قهوه‌ی سیاه و غلیظ پر کرد.

«من هیچ چیز به یاد نمی‌آورم، نه "کمکم کن" و نه آن عبارت روزنی نیست را. این من نبودم که سخن می‌گفتم.»  
«اولی صدای تو بود، فریدریش. بخشی از وجود تو بود که با من سخن می‌گفت. و من به آن "تو"، قول کمکم دادم. و هرگز به پیمانی که بستم، خیانت نکردم. باز هم قهوه بنوش. تجویز من، چهار فنجان کامل است.»



همان‌طور که نیچه قهوه‌ی تلخ را می‌نوشید، برویر کمپرس سرد پیشانی را عوض کرد. «سرت چطور است؟ نقاط نورانی در چه حالتند؟ می‌خواهی مدتی سکوت کنیم و استراحت کنی؟»

نیچه با صدایی ضعیف گفت: «بهترم، خیلی بهتر. نه، نمی‌خواهم توقف کنیم. سکوت بیش از صحبت آشفته‌ام می‌کند. عادت کرده‌ام در چنین مواقعی کار کنم. ولی اجازه بده عضلات شقیقه و سرم را شل کنم.» سه تا چهار دقیقه را به شمارش نفس‌های آرام و عمیقش گذراند. «حالا بهتر شد. اغلب نفس‌هایم را می‌شمارم و عضلاتم را در حالتی تصور می‌کنم که با هر شمارش، شل و شل‌تر می‌شوند. گاه تنها بر تنفسم تمرکز می‌کنم. آیا تاکنون دقت کرده‌ای هوایی که به درون می‌بری، همیشه خنک‌تر از هوایی است که بیرون می‌دهی؟»

برویر تماشا کرد و متظر ماند. اندیشید این می‌گرن را خدا رساند! نیچه را مجبور کرد که دست کم برای مدت کوتاهی در جای خود بماند. از زیر کمپرس سرد، تنها دهانش دیده می‌شد. سیلش به ارتعاش درآمد، انگار در شرف گفتن چیزی باشد و بعد فکر بهتری جایش را بگیرد.

بالاخره نیچه لبخندی زد. «تو فکر می‌کردی مرا به بازی گرفته‌ای و در همان حال من تصور می‌کردم تو را به بازی گرفته‌ام.»

«ولی آنچه در این بازی پنهان شده بود، اکنون صادقانه رو شده است، فریدریش.»

«و آه که در پس همه‌چیز، لو سالومه قرار داشت که در جای مورد علاقه‌اش، افسار و تازیانه در دست، هر دو ما را زیر نظر داشت. خیلی چیزها به من گفتی، یوزف، ولی یک چیز فراموش شد.»

برویر کف دست‌ها را رو به بالا گرفت و آن‌ها را از هم گشود و گفت: «من دیگر چیزی برای پنهان کردن ندارم.»

«انگیزه‌هایت! انگیزه‌ی این دیسه، این همه بیراهه و زمان و انرژی‌ای که صرف کردی. تو طیب پرکاری هستی. چرا این کار را کردی؟ چرا از ابتدا با درگیر شدن در چنین ماجرابی موافقت کردی؟»



برویر گفت: «این پرشی است که اغلب از خود می‌کنم. پاسخی ندارم جز این که بگویم انگیزه‌ام خشود کردن لو سالومه بود. او مرا به نوعی مسحور کرد. نتوانستم تقاضایش را رد کنم.»

«ولی آخرین باری که به مطبت آمد، تقاضایش را نپذیرفتی.»  
«آن موقع دیگر تو را ملاقات کرده و به تو قول داده بودم. فریدریش، باور کن از این کارم خشود نشد.»

«تو را برای ایستادن در برابر او تحسین می‌کنم. کاری کردی که من هرگز نتوانم. ولی بگو بینم، نخستین بار در ونیز چگونه مسحورت کرد؟»

«مطمئن نیستم بتوانم به این پرش پاسخ دهم. فقط می‌دانم پس از سپری کردن نیم ساعت با او، دیگر نتوانستم چیزی را از او دریغ کنم.»

«بله، بر من هم چنین تأثیری داشت.»  
«باید می‌دیدى چه جسورانه گام برمی‌داشت و در کافه راهش را به سوی میزم می‌گشود.»

نیچه گفت: «این طرز راه رفتن را می‌شناسم، با شکوه، همچون رومیان. او هنگام راه رفتن توجهی به موانع نمی‌کند، انگار هیچ چیز یارای سد کردن راهش را ندارد.»

«بله، و آن بی‌پروایی تردیدناپذیرش! و نوعی آزادگی در او هست، در جاه‌اش، گیوانش، آراستگی‌اش. او از هر تکلفی آزاد است.»

نیچه سری به تأیید تکان داد. «بله، آزادگی‌اش تأثیرگذار و در خور تحسین است! در این مورد خاص، همه‌ی ما باید از او بیاموزیم.» آرام سرش را چرخاند و از فقدان درد خرسند شد. «گاه لو سالومه را بک جهش می‌خوانم، خصوصاً وقتی توجه کنیم که آزادگی‌اش درست در قلب بیشه‌ی بورژوازی، شکوفا شده است. می‌دانی که پدرش یک ژنرال روسی بود.» زیرکانه به برویر نگریست. «تصور می‌کنم بی‌درنگ با تو خودمانی شد، این طور نیست؟ آیا پیشنهاد نکرد که او را با نام کوچک بخوانی؟»

«دقیقاً. و هنگام صحبت کردن مستقیم به چشمانم خیره شد و دستم را لمس کرد.»





«او به. این رفتار برایم آشناست. در نخستین ملاقات، با گرفتن بازویم هنگام خداحافظی و پیشنهاد قدم زدن تا هتل، مرا خلع سلاح کرد، یوزف.»  
«او عیناً همین کار را با من هم کرد!»

نیچه در هم رفت، ولی ادامه داد: «به من گفت نمی خواهد به این زودی ترکم کند و باید زمان بیشتری را با من بگذراند.»

«دقیقاً همان کلماتی که به من گفت، فریدریش. و بعد زمانی که گفتم همسرم از مشاهده‌ی قدم زدن من با خانم جوانی آزرده خواهد شد، براق شد.»  
نیچه زیر لب خندید. «می دانم چطور به این جمله واکنش نشان داده است. او دید خوبی نسبت به ازدواج سنتی ندارد. آن را حسن تعبیری از مقیدسازی زنان می داند.»

«همان چیزی که به من گفت!»

نیچه خود را روی صندلی رها کرد. «تمامی رسوم جامعه را زیر پا می گذارد، جز یکی: وقتی به مرد و رابطه‌ی جنسی می رسد، چون راهب‌های عقیف و پاکدامن می شود!»

برویر سر تکان داد: «ولی فکر می کنم این ما هستیم که پیام‌های او را بد تعبیر می کنیم. او دختری است جوان و کودکی است بی خبر از تأثیر زیبایی‌اش بر مردان.»

«اینجاست که با تو هم عقیده نیستم، یوزف. او کاملاً از زیبایی خویش آگاه است. از آن برای چیرگی بر مردان و کشیدن شیرهی آنها استفاده می کند و بعد سراغ دیگری می رود.»

برویر ادامه داد: «نکته‌ی دیگر این که با چنان افسونی رسوم را زیر پا می گذارد که انسان نمی تواند با او هم‌دستی نکند. من از خود در تعجبم که چطور حاضر شدم نامه‌ای را که واگنر به تو نوشته بود بخوانم، با وجود این که می دانستم او حق داشتن آن را ندارد!»

«چه! نامه‌ی واگنر؟ متوجه گم شدنش نشده بودم. باید آن را هنگام ملاقات‌مان در سانتبورک برداشته باشد. او از هیچ کاری روی گردان نیست!»



«حتی تعدادی از نامه‌های تو را به من نشان داد، فریدریش. بی‌درنگ احساس کردم در اعتمادش غرق شده‌ام.» اینجا بود که برویر احساس کرد شاید بیشترین خطر را کرده است.

«نیچه از جا جهید. کمپرس سرد از روی چشمانش به زمین افتاد. نامه‌های من را به تو نشان داد؟ بی‌آبرو!»

«خواهش می‌کنم، فریدریش، مراقب باش دوباره میگرنت را بیدار نکنی. بیا این فنجان آخر را بنوش و تکیه بده و اجازه بده که دوباره کمپرس را بر چشمانت بگذارم.»

«بسیار خوب، دکتر، در این مورد از اندرزت پیروی می‌کنم. ولی فکر می‌کنم خطر گذشته است، نقاط نورانی ناپدید شده. داروهایت اثر کرده.»

«نیچه قهوه‌ی نیم گرم باقیمانده را به یک جرعه نوشید. تمام شد، دیگر بس است، این از قهوه‌ای که من در مدت شش ماه می‌نوشم هم بیشتر بود!»

پس از چرخاندن آهسته‌ی سر، کمپرس را به برویر داد. «به این یکی نیاز ندارم. حمله رد شده است. شگفت‌انگیز است! بدون کمک تو، باید چند روز را در عذاب و شکنجه می‌گذرانیدم. افسوس،» نگاهی به برویر انداخت. «منی توانم تو را با خود ببرم!»

برویر سری تکان داد.

«ولی او چطور جرأت کرده نامه‌های مرا به تو نشان دهد، پوزف! و تو چطور توانستی آن‌ها را بخوانی؟»

برویر لب به پاسخ گشود ولی نیچه با اشاره‌ی دست او را وادار به سکوت کرد. «بازی به پاسخ نیست. موقعیت را درک می‌کنم، حتی می‌دانم از این که مورد اعتمادش قرار گرفتی، چه احساسی داشتی. هنگامی که نامه‌های عاشقانه‌ی ره و گیلوت<sup>۱</sup> - یکی از آموزگاران در روسیه که دلباخته‌ی او شده بود - را به من نشان داد، من هم واکنشی مشابه تو داشتم.»

برویر گفت: «با وجود این می‌دانم برایت دردناک است. من نیز اگر می‌فهمیدم که برتا صمیمی‌ترین لحظات مشترک‌مان را با مرد دیگری در میان گذاشته، نابود می‌شدم.»

---

1. Gillet



«دردناک است. ولی داروی خوبی است. همه چیز را درباره‌ی ملاقات با  
لو برایم بگو. چیزی را پنهان نکن!»

برویر حالا می‌فهمید چرا از تجربه‌ی دیدن پرتا و دکتر دورکین در حالت خلع  
چیزی به نیچه نگفته بود. آن تجربه‌ی نیرومند هیجانی، او را از پرتا رهایی بخشیده  
بود. و این درست همان چیزی بود که نیچه نیازمندش بود: نه این‌که توصیف  
تجربه‌ی دیگری را بشنود و یا در این مورد به درکی عقلایی برسد، بلکه باید  
تجربه‌ی هیجانی خویش را می‌یافت. تجربه‌ای چنان نیرومند که بتواند معانی موهومی  
را که نیچه در این زن بیست و یک ساله‌ی روس جمع کرده بود از هم بدرد.

و چه تجربه‌ای نیرومندتر از این که بشنود وقتی لو سالومه شیفته‌ی مرد  
دیگری می‌شود، همان مهارتی را به کار می‌برد که زمانی برای نیچه به کار برده  
بود؟ بنابراین برویر به جست و جو در ذهنش پرداخت تا جزئی‌ترین مسائل را  
درباره‌ی ملاقات با لوبه خاطر آوزد. او کلمه به کلمه‌ی سخنان لورا برای نیچه  
بازگفت: آرزویش برای این که دانشجو و شاگرد برویر شود، تملق‌هایش و  
اشتیاقش برای وارد کردن برویر به مجموعه‌ی اذهان برتری که به گرد خویش  
جمع کرده بود. رفتارهایش را توصیف کرد: طرز آرایش، چرخاندن سر به  
یک سو و بعد به سوی دیگر، تبسم، کج کردن سر، نگاه صریح و پرستیدنی،  
بازی زبان و لب هنگام تر کردن لب‌ها و لمس دستانش زمانی که آن‌ها را بر  
دست برویر تکیه داده بود.

نیچه سر را عقب برده بود و گوش می‌داد. چشمان نافذش را بسته بود و به  
نظر می‌رسید که دیگر احساسات بر او چیره می‌شود.

«فردریش، با شنیدن حرف‌های من چه احساس می‌کنی؟»

«خیلی چیزها، یوزف.»

«آن‌ها را برایم بگو.»

«بیشتر از آنند که معنی دار جلوه کنند.»

«سعی نکن. تنها به بخاری پاک‌کنی بپرداز.»

نیچه لحظه‌ای چشم‌گشود و به برویر نگرست تا مطمئن شود که دیگر

دورویی در میان نیست.



برویر با فشاری کرد: «کاری را که گفتم انجام بده، آن را دستور یک پزشک فرض کن. کسی را می‌شناسم که به دردی مشابه دچار بود و می‌گفت این روش مؤثر است.»

نیچه پس از مکثی شروع به سخن گفتن کرد: «وقتی درباره‌ی لو صحبت می‌کردی، تجربیات خودم را به خاطر آوردم. من نیز احساسات یکسانی داشتم، مطلقاً یکسان. او با تو همان‌گونه رفتار می‌کرد که با من. احساس کردم از تمامی آن لحظات سوزناک و آن خاطرات مقدس تهی شده‌ام.»  
چشماتش را باز کرد. «سخت است به افکار ت اجازه دهی به زبان آیند و شرمسارت کنند!»

«به من اعتماد کن، شخصاً آزموده‌ام که این شرمساری کشنده نیست! ادامه بده! از تلطیف خود نیرو بگیر!»

«به تو اطمینان دارم. می‌دانم از موضع قدرت صحبت می‌کنی. احساس می‌کنم...» نیچه در اینجا سکوت کرد و سرخ شد.  
برویر گفت: «دوباره چشمات را ببند. شاید بدون نگاه کردن به من، راحت‌تر صحبت کنی. یا بر تخت دراز بکشی.»

«نه همین جا خوب است. چیزی که می‌خواستم بگویم این بود که خوشحالم تو لو را ملاقات کرده‌ای. حالا مرا درک می‌کنی. و من با تو احساس نزدیکی می‌کنم. ولی همزمان خشمگین و غضبناک هم هستم.» چشم‌گشود تا اطمینان یابد که برویر را نرنجانده است. بعد با لحن ملایمی ادامه داد: «از بی‌حرمی‌ای که به من روا داشتی، غضبناکم. تو عشقم را پایمال و خاکستر کردی. درد آن درست در اینجا حس می‌شود.» و بر سینه مشت زد.

«من این نقطه را می‌شناسم، فریدریش. من نیز این درد را چشیده‌ام. بادت هست هر بار بورتا را جلاق می‌نامیدی، چقدر ناراحت می‌شدم؟ بادت هست؟»

نیچه صحبتش را قطع کرد: «امروز منم که سندان شده‌ام و سخنان توست که چون پتکی کوفته می‌شوند و سنگر عشق مرا در هم می‌ریزند.»  
«ادامه بده، فریدریش.»



«این همه‌ی چیزی است که احساس می‌کنم - غیر از اندوه. و نیز احساس فقدان، فقدانی عظیم.»

«امروز چه چیز از دست داده‌ای؟»

«همه‌ی آن لحظات شیرین و گرانبهایی که با لو داشتم، از دست رفت. عشقی که میان ما بود، حالا کجاست؟ از دست رفته است! همه چیز خاکستر شد. او را برای همیشه از دست داده‌ام!»

«ولی مالکیت باید بر از دست دادن مقدم باشد، فریدریش.»

لحن نیچه آرام‌تر شده بود، انگار نمی‌خواست کلمات، افکار لطیفش را لگدمال کند: «یک بار نزدیک دریاچه‌ی ارتا از ساکرومونت<sup>۱</sup> بالا رفتیم تا غروب طلایی‌رنگ خورشید را تماشا کنیم. آنجا دو تکه ابر نورانی مرجانی رنگ، مانند دو چهره که در هم ادغام شوند، درهم فرو رفتند. آرام یکدیگر را لمس کردیم. یکدیگر را بوسیدیم. ما لحظه‌ای مقدس را تجربه کردیم، تنها لحظه‌ی مقدسی که تاکنون شناخته‌ام.»

«آیا بعدها هرگز درباره‌ی آن لحظه با هم سخن گفتید؟»

«او آن لحظه را می‌شناخت! اغلب کارت‌هایی برایش می‌فرستادم و در آن‌ها به غروب ارتا، نسیم ارتا و ابرهای ارتا اشاره می‌کردم.»

«برویر پافشاری کرد: «ولی او چطور؟ هرگز درباره‌ی ارتا سخن می‌گفت؟ آیا آن لحظه برای او نیز مقدس بود؟»

«می‌دانست منظور من از ارتا چیست!»

«لو سالومه معتقد بود من باید همه چیز را در مورد رابطه‌ی شما بدانم و این زحمت را به خود داد که هر یک از ملاقات‌های‌تان را به تفصیل برایم بازگو کند. ادعا می‌کرد هیچ چیز را از قلم نمی‌اندازد. او از لوسرن، لایپزیک، رم و تاتنبورک برایم گفت. ولی - سوگند می‌خورم! - که از ارتا به راحتی رد شد. این کلمه هیچ احساس خاصی در او برنمی‌گیخت. و دیگر این که سعی خود را کرد، ولی به یاد نیاورد که هرگز تو را بوسیده باشد، فریدریش!»

نیچه ساکت بود. چشمانش لیریز از اشک شد و سرش پایین افتاد.

1. Sacro Monte



برویر می‌دانت سنگدلانه رفتار کرده است. ولی این را هم می‌دانست که سنگدلی در آن است که این لحظه سنگدل نباشی. این تنها فرصت بود، فرصتی که دیگر هرگز پیش نمی‌آمد.

سخنان نامطبوع را بر من ببخش، فریدریش، ولی من از اندرز آن آموزگار بزرگی پیروی می‌کنم که گفت: «به دوستی که در رنج است، مکانی برای آرمیدن پیشکش کن، ولی زنهار که بستی سخت برایش فراهم آوری.»  
«نیچه پاسخ داد: «خوب آموخته‌ای و بستر به غایت سخت است. بگذار بگویم تا چه اندازه سخت. کاش بتوانم به تو بفهمانم چه از دست داده‌ام! پانزده سال است که شریک بستر مایتلده هستی. تو کانون زندگی‌اش هستی. او تو را دوست دارد، لمست می‌کند، می‌داند چه غذایی را می‌پسندی و هرگاه دیر کنی، نگرانت می‌شود. وقتی من لو سالومه را از ذهن بیرون کنم - و اعتراف می‌کنم که این کار در حال انجام است، می‌دانی چه از دست داده‌ام؟»  
چشمان نیچه بیش از آن که بر برویر خیره باشد، به درون می‌نگریست، انگار کتابی درونی را از رو می‌خواند.

«می‌دانی هیچ زن دیگری مرا لمس نکرده است؟ می‌دانی لمس نشدن و مورد عشق نبودن یعنی چه؟ می‌دانی زندگی بی آن که هرگز دیده شوی، یعنی چه؟ اغلب روزها می‌گذرد بی آن که کلمه‌ای جز «صبح به خیر» و «عصر به خیری» که به مسافرخانه‌چی می‌گویم، بر زبانم جاری شود. بله، یوزف، در تعبیر روزنی نیست، حق با تو بود. من به هیچ‌جا تعلق ندارم. نه خانه‌ای، نه حلقه‌ای پارانی که با آنان سخن بگویم، نه پستی برای متعلقاتم و نه گرمای خانواده‌ای. حتی کشور هم ندارم، زیرا از تبعیت آلمان خارج شده‌ام و هیچ‌کجا آن قدر نمونده‌ام که بتوانم گذرنامه‌ی سوئسی بگیرم.»

نیچه نگاه تیزی بر برویر افکند، انگار از او بخواهد متوقفش کند. ولی برویر ساکت ماند.

«آه، من فریبکاری‌های خود را دارم، یوزف. راه‌هایی نهانی برای تاب آوردن و حتی ستایش تنهایی. می‌گویم برای اندیشیدن به افکار خود، باید تنها و منزوی باشم. می‌گویم اذهان برتر گذشتگان، همراهان من هستند، آن‌ها از



مخفی گاه‌های‌شان بیرون می‌خزند و به آفتاب من پناه می‌آورند. ترس از تنهایی را به استهزا می‌گیرم. مدعی هستم مردان بزرگ باید رنج بزرگ را تاب آورند، و این که من بیش از حد از آینده لبریزم و کسی توانایی همراهی مرا ندارد. بانگ می‌زنم که مرا خوش تر آید اگر فهمیده نشوم یا از من بهراسند و یا طردم کنند - زیرا این بدان معنی است که راه درست را در پیش گرفته‌ام! می‌گویم جسارت من در رویارویی با تنهایی، بی‌جمع مریدان و بدون فریب وجود خدا، دلیل برتری من است.

«ولی هرچه می‌گذرد، بیش از پیش دچار هراس می‌شوم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «گرچه لاف می‌زنم که پس از مرگ به شهرت می‌رسم و یقین دارم که روز من نیز فرا خواهد رسید و با وجود آگاهی‌ام از بازگشت ابدی، باز فکر مردن در تنهایی رهایم نمی‌کند. می‌دانی دانستن این که پس از مرگ، ممکن است جدت تا روزها یا هفته‌ها کشف نشود مگر آن که بوی تعفن، غریبه‌ای را به خود بخواند، یعنی چه؟ سعی می‌کنم خود را آرام کنم. بیشتر اوقات، در ژرفای تنهایی خویش، با خود سخن می‌گویم. ولی نه به آوای بلند، زیرا پژواک صدا در تهی وجودم به هراسم می‌افکند. تنها کسی که این خلأ را پر می‌کرد، لو سالومه بود.»

برویر از آنجا که کلامی برای بیان اندوه خود نمی‌یافت یا شاید به پاس اعتماد نیچه در بر ملا کردن این رازهای عظیم در نزد او، سکوت کرده بود. این امید در درونش جوانه زد که شاید در درمان ناامیدی نیچه چندان ناموفق هم نبوده است.

نیچه ادامه داد: «و حالا به کمک تو می‌دانم که لو تنها یک خیال باطل بود.» سر تکان داد و از پنجره به بیرون خیره شد. «داروی تلخی بود، دکتر.»  
«ولی فریدریش، آیا ما دانشمندان نباید برای یافتن حقیقت، به انکار تمامی موهومات همت کنیم؟»

نیچه بانگ زد: «حقیقت با حروف درشت! فراموش کردم بگویم بوزف، که هنوز مانده است تا دانشمندان بیاموزند که حقیقت نیز خود وهمی بیش نیست، وهمی که بی آن نمی‌توان زیست. پس من باید لو سالومه را به بهای



رهم دیگری که هنوز ناشناخته است، انکار کنم. دشوار است پذیرم که او رفته و چیزی نمانده است.»

«چیزی از لو سالومه باقی نمانده است؟»

چهره‌ی نیچه از تنفر درهم رفت. «چیز به درد بخوری نمانده است.»  
برویر پافشاری کرد: «به او فکر کن، بگذار تصویرش ظاهر شود.  
چه می‌بینی؟»

«یک پرنده‌ی شکاری، شاهینی با پنجه‌های خونین. شیخونی که توسط لو،  
مادرم و خواهرم هدایت می‌شود.»

«پنجه‌های خونین؟ ولی او به دنبال کمک به تو بود. آن تلاش‌ها، سفر به  
ونیز و نیز به وین، همه برای تو بود، فریدریش.»

نیچه پاسخ داد: «شاید برای خودش، برای جبران، برای احساس گناهش  
بود، ولی برای من نبود!»

«از دید من، او به افرادی که زیر بار گناه خم شده‌اند، شبیه نبود.»  
«پس شاید برای خاطر هنر. او به هنر بها می‌دهد، و نیز به آثار من، آنچه  
ناکنون نگاشته‌ام و آنچه در پیش دارم. او چشمان تیزی دارد، در این مورد به  
او افتخار می‌کنم.»

نیچه با شگفتی ادامه داد: «عجیب است، من در ماه آوریل، درست نه ماه  
پیش ملاقاتش کردم و اکنون حس می‌کنم به اثر عظیمی جان بخشیده‌ام. پسر،  
زرتشت، برای زاده شدن به جنبش درآمده است. شاید نه ماه پیش، او بود که  
نطفه‌ی زرتشت را در شیارهای مغزم کاشت. شاید این تقدیر اوست که اذهان  
حاصلخیز را آبتن کتاب‌های بزرگ کند.»

برویر با احتیاط گفت: «پس با این حساب، لو سالومه می‌تواند  
دشمن نباشد.»

نیچه بر دسته‌ی صندلی کوبید: «نه، این گفته‌ی توست، نه من. اشتباه  
می‌کنی! هرگز نمی‌پذیرم که او دلوپس من بوده است. او به تو مراجعه کرد تا  
تقدیر خویش را به سرانجام برساند. او هرگز مرا شناخت. او از من استفاده  
کرد. آنچه امروز به من گفتی، شاهد این مدعا است.»





برویر در حالی که پاسخ را می‌دانست، پرسید: «چطور؟»  
«چطور؟ روشن است. خودت گفتی که لو نیز مانند برتای نوست، انسان  
بی‌اراده‌ای که نقش خویش را بازی می‌کند، نقشی واحد در برابر من، تو و هر  
مرد دیگری که سر راهش قرار گیرد. او هر دو ما را به یک روش اغوا کرد،  
همان فریب زنانه، همان مکر، همان رفتار و همان وعده‌ها!»  
«ولی همین انسان بی‌اراده بر تو مسلط شده است. او بر ذهن تو چیره  
شده: تو نگران نظرش در مورد خودت هستی و در حسرت لمس کردنش به  
سر می‌بری.»

«نه، دیگر حسرتی نیست. آنچه اکنون حس می‌کنم، نه حسرت که  
خشم است.»  
«نسبت به لو سالومه؟»

«نه، او شایسته‌ی خشم من نیست. از خود بیزارم، از هوسی که مرا مشتاق  
چنین زنی کرد، خشمگینم.»

برویر مردد بود که آیا این تلخی، چیزی بهتر از آن وسواس یا آن تنهایی  
است؟ دور کردن لو سالومه از ذهن نیچه، تنها بخشی از این روند است. لازم  
است بر جراحی که از دور کردن او حاصل شده نیز داغ زد.

پرسید: «چرا این گونه از خود خشمگینی؟ خاطر من هست می‌گفتی همه‌ی  
ما، سگ‌هایی وحشی در درون خود داریم که در سرداب وجودمان پارس  
می‌کنند. کاش می‌شد با انسانیت خود کمی مهربان‌تر و بخشنده‌تر باشی!»

«نخستین جمله‌ی ماندگارم را که بارها برایت تکرار کرده‌ام، به خاطر  
می‌آوری، یوزف؟ بشو هر آن که هستی! یعنی نه تنها خود را به کمال برسان،  
بلکه به دام نقشه‌های دیگری نیز نیفت. ولی حتی تسلیم شدن در برابر قدرت  
دیگری نیز از افتادن به دام زنی بی‌اراده که حتی تو را نمی‌بیند برتر است! این  
نابخشودنی است!»

«و تو چطور فریدریش؟ آیا هرگز لو سالومه را دیده‌ای؟»  
نیچه به سرعت سر بلند کرد.  
پرسید: «منظورت چیست؟»



شاید او نقش خویش را بازی می‌کرد، ولی تو چطور؟ نقش تو چه بود؟ آیا من و تو تا این حد با او متفاوتیم؟ آیا او را می‌دیدی؟ یا در وجود او صبدی، مریدی، زمین آماده‌ی کشتی برای اندیشه‌هایت و با جانشینی می‌جستی؟ یا شاید مانند من، در او به دنبال زیبایی و جوانی بودی؟ و او را چون بالشی اطلس قام و یا مجرای برای فرونشاندن شهرت می‌دیدی. و آیا او حکم غنیمت پیروزی را در کارزار رقابت با پل‌ره برایت نداشت؟ آیا حقیقتاً او و یا پل‌ره را دیدی هنگامی که پس از نخستین ملاقات، از ره خواستی که به جای تو از او خواستگاری کند؟ من فکر می‌کنم تو به دنبال لو سالومه نبودی، بلکه به دنبال فردی نظیر او بودی.»

نیچه ساکت بود. برویر ادامه داد: «هرگز پیاده‌روی در زمربینگر هاید را فراموش نمی‌کنم. آن پیاده‌روی، زندگی‌ام را از جهات بسیاری متحول کرد. از آموزه‌های آن روز، این بصیرت از همه نیرومندتر بود که متوجه شدم من به برنامربوط نیستم، بلکه به معانی‌ای متصل هستم که خود به او نسبت داده‌ام، معانی‌ای که هیچ ارتباطی به او ندارند. تو مرا متقاعد کردی که هرگز او را آن چنان که بود، ندیده‌ام؛ که هیچ بک از ما حقیقتاً دیگری را آن طور که هست، نمی‌بینم. آیا این در مورد خودت هم صادق نیست، فریدریش؟ شاید هیچ کس مقصر نیست. شاید لو سالومه هم به اندازه‌ی تو آلت دست واقع شده است. شاید همه‌ی ما همفطاران‌ی رنجوریم، ناتوان از دیدن حقیقت بکدیگر.»

لحن نیچه تیز و برنده بود: «اشتیاقی به درک آرزوهای زنان ندارم. آرزوی من، دوری از آنهاست. زنان می‌پوسانند و تباه می‌کنند. شاید کافی است بگویم که من به کار آنها نمی‌آیم و به همین ختم کنم. و با وجود این، این سؤال برای من فقدان‌ی در پی خواهد داشت. مرد گهگاه نیازمند زن است، همان‌گونه که گاه او را به خوراکی خانگی نیاز می‌افتد.»

باسخ پیچیده و کینه‌توزانه‌ی نیچه، برویر را پریشان کرد. به لذتی اندیشید که از مانیله، خانواده‌اش و حتی از درک جدیدش نسبت به برنامی‌برد. چه اندوهناک خواهد بود اگر دوستش، برای همیشه این تجربیات را انکار کند! ولی رامی نمی‌یافت که دیدکج‌بینانه‌ی نیچه را نسبت به زنان تغییر دهد. شاید



انتظاری بیش از حد است. شاید حق با نیچه بود وقتی می‌گفت طرز برخوردش با زنان، ریشه در نخستین سال‌های زندگی‌اش دارد. شاید این منش چنان در زرقای وجودش جای گرفته که برای همیشه از دسترس درمان با سخن گفتن به دور مانده است. با این فکر متقاعد شد که باید از موضوع گذشت. وانگهی، فرصتی باقی نمانده است. نیچه بیش از این در دسترس باقی نخواهد ماند.

در صندلی کناری، ناگهان نیچه عینکش را برداشت، چهره را با دستمال پوشاند، بغضش ترکیب و حق حق به گریه افتاد.

برویر سراسیمه شد. باید چیزی می‌گفت.

«من هم هنگامی که فهمیدم باید از برتا چشم بپوشم، گریه کردم. چشم‌پوشی از آن تصویر، از آن جادو، بسیار سخت بود. برای لوسالومه گریه می‌کنی؟»

نیچه در حالی که چهره‌اش هنوز زیر دستمال پنهان بود، بینی‌اش را بالا کشید و سری به نشانه‌ی نفی تکان داد.

«پس برای تنهایی‌ات؟»

باز نیچه با سر نفی کرد.

«می‌دانی چرا گریه می‌کنی، فریدریش؟»

صدایی خفه پاسخ داد: «مطمئن نیستم.»

ناگهان فکری به خاطر برویر رسید. «فریدریش، خواهش می‌کنم این آزمون را با من انجام بده. می‌توانی تصور کنی که اشک‌هایت زبان دارند و صحبت می‌کنند؟»

نیچه دستمال را پایین آورد و با چشمان سرخش، نگاهی متحیرانه به او انداخت.

برویر به آرامی اصرار کرد: «فقط برای یکی دو دقیقه سعی کن. به اشک‌هایت صدایی ببخش. چه می‌گویند؟»

«احساس حماقت می‌کنم.»

«من هم هنگام آزمون‌های عجیب و غریب تو احساس حماقت می‌کردم. مرا نرنجان. سعی کن.»



نیچه بی آن که به برویر بنگرد، این طور آغاز کرد: «اگر اشکم می توانست، می گفتم - می گفتم،» نجوا کرد: «عاقبت رها شدم! تمامی این سال ها محبوس بودم! این مرد، این مرد خشک و خشن، هرگز پیش از این اجازه ی جاری شدن به من نداده بود. آیا این بود آنچه می خواستی بشنوی؟» سؤال آخر را با صدای معمول خود بیان کرد.

«بله، خوب است، بسیار خوب. ادامه بده. دیگر چه؟»

«دیگر چه؟ اشک ها می گفتند، دوباره نجواگونه ادامه داد: «رهایی چه خوب است! چهل سال را در برکه ای را کد گذرانیدیم. آخر پیرمرد به صرافت خانه نکانی افتاد! آه، پیش از این ها می خواستیم بگریزیم! ولی راه گریزی نبود تا این که این دکتر وینی دروازه ی زنگار گرفته را گشود. نیچه مکشی کرد و چشانش را با دستمال خشک کرد.»

برویر گفت: «ممنوم، گشاینده ی دروازه های زنگار گرفته، تعریف برطمطراقی است. حالا با صدای خودت از اندوهی که در این اشک ها نهفته است، برایم بگو.»

«نه، اندوهی نیست! برعکس، وقتی چند دقیقه ی پیش با تو درباره ی مردن در تنهایی سخن گفتم، موج نیرومندی را از تسکین حس کردم. نه به دلیل آنچه گفتم، بلکه به این دلیل که آخر توانستم بگویم، توانستم احساس را با دیگری در میان بگذارم.»

«در مورد این احساس بیشتر برایم بگو.»

«حسی نیرومند و تکان دهنده. لحظه ای مقدس! این است که گریسم. این است که اکنون می گریم. قبلاً هرگز این کار را نکرده بودم. به من نگاه کن! نمی توانم جلوی اشکم را بگیرم.»

«خوب است، فریدریش. اشک زیاد، تطهیرکننده است.»

نیچه که چهره را با دست پوشانده بود، سر تکان داد: «عجیب است، ولی در همان لحظه ای که برای نخستین بار در زندگی، تنهایی ام را با تمام زرفا و نالیدی اش آشکار کردم، درست در همان لحظه ی خاص، تنهایی ذوب شد و از میان رفت! لحظه ای که گفتم هرگز لمس نشده ام، همان لحظه ای بود که برای



نخستین بار به خود رخصت لمس شدن دادم. لحظه‌ی خارق‌العاده‌ای بود، انگار که تکه یخی عظیم و درونی، ناگهان شکاف برداشت و خرد شد.  
برویر گفت: «نوعی جمع اضداد است! انزوا، تنها در انزوا معنا دارد. وقتی آن را با دیگری شریک شوی، بخار می‌شود.»

نیچه سر بلند کرد و به آرامی رگه‌های اشک را از چهره سترد. پنج شش بار سیل را شانه زد و دوباره عینک شیشه کلفتش را بر چشم گذاشت. پس از مکث کوتاهی گفت: «من هنوز باید اعتراف کنم. شاید، به ساعتش نگریم.»  
«این آخرینش باشد. هنگامی که امروز وارد اتاق شدی و بهبودت را اعلام کردی، احساس ویرانی کردم، یوزف! به طرزی خودخواهانه و ناامید از این که علت بودنم را در کنار تو از دست داده‌ام، نتوانستم در شادی این خیر با تو شریک شوم. این خودخواهی نابخودنی است.»

برویر پاسخ داد: «نابخودنی نیست، خودت به من آموختی که ما ترکیبی از بخش‌های گوناگون هستیم که هر یک داعیه‌ی ابراز خویش را دارند. ما تنها در برابر مصالحه‌ی واپسین مسؤولیم، نه برای تکانه‌های خودسرانه‌ی هر بخش. آنچه تو خودخواهی می‌نامی، دقیقاً بخودنی است، زیرا آن قدر به من اهمیت داده‌ای که اکنون آن را برایم توصیف کنی. آرزوی نهایی من هنگام جدایی، این است که واژه‌ی «نابخودنی» از قاموس تو حذف شود، دوست عزیزم.»

چشمان نیچه دوباره از اشک پر شد و دوباره دستمالش را درآورد.

«و این اشک‌ها برای چیست، فریدریش؟»

«برای لحن هنگام ادای دوست عزیزم. من پیش از این هم واژه‌ی «دوست» را به کار برده‌ام، ولی تاکنون این واژه تا این حد مختص من نبوده است. همیشه در رؤیای دوستی‌ای بوده‌ام که در آن دو انسان برای دستیابی به آرمانی والاتر به یکدیگر می‌پیوندند. و اکنون زمانش فرارسیده است! من و تو درست با این هدف به هم پیوسته‌ایم! ما در پیروزی هر یک بر خویش خویش سهم هستیم. من دوست تو هستم. تو نیز دوست منی. ما دوست یکدیگریم. ما دوست هستیم.» نیچه برای یک آن سرزنده به نظر



آمد. «من دلباخته‌ی این عبارتم، یوزف. دلم می‌خواهد آن را بارها و بارها به زبان بیاورم.»

«پس دعوت‌م را برای ماندن با من بپذیر، فریدریش. رؤیا را به خاطر بیاور: آن روزن در محفل من است.»

با این دعوت نیچه خشکش زد. آرام نشست و پیش از پاسخ سر تکان داد. «آن رؤیا، هم مجذوبم می‌کند و هم عذابم می‌دهد. من هم مانند تو هستم. می‌خواهم خود را در محفل خانواده گرم کنم. ولی مرا از آسودگی ترسانده‌اند. آسودگی پایان من و مأموریت‌م خواهد بود. آسودگی برای من نوعی مرگ است. شاید به همین دلیل است که در رؤیا، نماد سنگ انتخاب شده است، سنگی بی‌جان که خود را گرم می‌کند.»

نیچه برخاست، برای یکی دو دقیقه قدم زد و بعد پشت صندلی ایستاد: «نه دوست من، تقدیر من، جست و جوی حقیقت در آن سوی تنهایی است. پرم، زرتشت من، سرشار از فرزاندگی خواهد بود، ولی این تنها همدم من، چون شاهینی، تهاترین انسان جهان خواهد بود.»

نیچه دوباره به ساعتش نگریست. «یوزف، دیگر از برنامه‌ات آن قدر مطلع هستم که بدانم سایر بیماران، انتظارت را می‌کشند. نمی‌توانم بیش از این تو را معطل کنم. هر یک از ما باید به راه خویش برویم.»

برویر سر تکان داد: «جدا شدن از تو برایم خردکننده است. عادلانه نیست! خدمت بزرگی کردی و چیزی در برابرش دریافت نکردی. شاید تصویر لو، قدرتش را بر تو از دست داده باشد. شاید هم نه. زمان، این را روشن خواهد کرد. ولی ما کارهای بیشتری می‌توانیم انجام دهیم.»

«آنچه به من بخشیدی را بی‌ارزش ندان، یوزف. بهای دوستی و دریافت این که غریب نیستم و من نیز می‌توانم درک کنم و درک شوم، کم نیست. پیش از این، تنها نیمی از معنای سرنوشت را دوست بدارم را دریافته بودم: خود را با عشق به تقدیرم پرورانده بودم یا بهتر است بگویم خود را به آن تفویض کرده بودم. ولی اکنون با کمک تو و گرمای محفلت، می‌دانم که می‌توانم انتخاب کنم. شاید باز هم برای همیشه تنها بمانم، ولی تفاوت در این است – و



چه تفاوت شگفتی - که علم را برمی‌گزینم. سرنوشت را برگزین، سرنوشت را دوست بدار.

برویر برخاست و رو به نیچه ایستاد؛ میان‌شان صندلی قرار داشت. آن را دور زد. نیچه برای یک لحظه ترسید و عقب رفت. ولی وقتی برویر با بازوان گشوده نزدیکش شد، او نیز بازوانش را گشود.

ظهر هجدهم دسامبر ۱۸۸۲، یوزف برویر به مطبخ نزد خانم بکر و بیماران منتظرش بازگشت. بعد از آن با همسر، فرزندان، پدر و مادر همسرش، فرزند جوان و ماکس و خانواده‌اش ناهار خورد. پس از غذا، چرت کوتاهی زد و خواب شطرنج دید. برای سی سال دیگر به طبابت ادامه داد ولی دیگر هرگز از درمان با سخن گفتن استفاده نکرد.

همان بعد از ظهر، اکارت مولر، بیمار اتاق شماره‌ی سیزده کلینیک لوزون، با کالسکه به ایستگاه قطار رفت تا از آنجا به سوی جنوب، ایتالیا، آفتاب گرم و هوای ساکن بشنابد، به دیدار پیامبری ایرانی تبار به نام زرتشت.



## یادداشت نویسنده

فریدریش نیچه و یوزف برویر هرگز ملاقاتی نداشتند و البته روان‌درمانی نیز از رویارویی آن دو زاده نشد. با وجود این، زندگی شخصیت‌های اصلی داستان بر واقعیت استوار است و حوادث عمده‌ی رمان از تألمات روحی برویر، ناملیدی نیچه، آنا‌او. و لوسالومه گرفته تا رابطه‌ی فروید با برویر و شکل‌گیری روان‌درمانی، همه و همه از نظر تاریخی در سال ۱۸۸۲ به وقوع پیوسته‌اند. فریدریش نیچه در بهار سال ۱۸۸۲ توسط پل ره به لوسالومه‌ی جوان معرفی شد و این ملاقات در ماه‌های بعد، به عشقی پاک، سوزان و گذرا منتهی شد. لوسالومه بعدها به عنوان روانکاو و نیز نویسنده‌ای برجسته مشغول به کار شد؛ او به دلیل دوستی نزدیکش با فروید و نیز روابط عاشقانه‌اش خصوصاً با شاعر آلمانی راینر ماریا ریلکه<sup>۱</sup> مشهور است.

رابطه‌ی نیچه با لوسالومه، به دلیل حضور پل ره و نیز کارشکنی‌های خواهر نیچه، الیزابت، پایانی مصیبت‌بار داشت؛ نیچه سال‌ها با اندوه عشق از دست رفته و نیز اعتقاد به خیانتی که به او شده، دست به گریبان بود. در ماه‌های پایانی سال ۱۸۸۲ که داستان ما در آن می‌گذرد، نیچه عمیقاً افسرده و در شرف

۱. Rainer Maria Rilke: (۱۸۷۵ - ۱۹۲۶) شاعر آلمانی - اتریشی که شهرتش را مدیون اشاری نظیر Sonnets of Orpheus و Duino Eleges است. (م)





خودکشی بود. نامه‌های ناامیدانه‌اش به لوسالومه که بخشی از آن‌ها در کتاب آمده است، حقیقی‌اند، گرچه معلوم نیست کدام نامه حقیقتاً فرستاده شده و کدام در حد یک پیش‌نویس باقی مانده است. نامه‌ی واگنر به نیچه نیز که در فصل نخست آمده، معتبر است.

درمان طبی برتا پانهایم با نام مستعار آنا.او، در سال ۱۸۸۲ همی توجه یوزف برویر را به خود معطوف کرده بود. در نوامبر همان سال، مشکل این بیمار را برای دوست و دانشجوی جوانش، زیگموند فروید که رفت و آمد زیادی به خانه‌ی برویر داشت، مطرح کرد. حدود بیست سال بعد، در کتاب مطالعاتی در هیپنریا، آنا.او. توسط فروید و برویر به عنوان نخستین نمونه‌ی بیماری توصیف شد. این کتاب، آغاز انقلاب روانکاوی خوانده شده است.

برتا پانهایم نیز مانند لوسالومه زن برجسته‌ای بود. سال‌ها پس از درمان، به عنوان یکی از پیشگامان مددکاری اجتماعی چنان به شهرت رسید که پس از مرگ، در سال ۱۹۵۴ تمبر یادبودی با نامش در آلمان به چاپ رسید. هویت او با نام آنا.او. برای عموم ناشناخته بود تا این که ارنست جونز<sup>۱</sup> در سال ۱۹۵۳، در کتاب خود به نام زندگی و آثار زیگموند فروید آن را فاش ساخت.

آیا یوزف برویر تاریخی، دچار وسواس شهنانی نسبت به برتا پانهایم بوده است؟ از زندگی خصوصی برویر اطلاع کمی در دست است، ولی مدارک موجود این احتمال را رد نمی‌کنند. گزارش‌های ضد و نقیض تاریخی در یک مورد مشترکند و آن این که درمان برتا پانهایم توسط برویر، احساسات نیرومند و پیچیده‌ای در هر دو طرف برانگیخته بود. برویر چنان دلمشغول بیمار جوانش شده بود و برای ملاقاتش وقت می‌گذاشت که موجب رنجش و حسادت همسرش ماتیلده شد. فروید آشکارا از درگیری عاطفی برویر با بیمار جوانش برای خاطره‌نویس خود، ارنست جونز گفته است و نیز در نامه‌ای به

۱. Ernest Jones (۱۸۷۹ - ۱۹۵۸) روانکاو انگلیسی که در پیشبرد روانکاوی در کشورش سهم بزرگی داشت. او از نزدیک‌ترین دوستان و پشتیبانان فروید به شمار می‌رفت و زندگینامه‌ی او را در سه جلد تنظیم کرد. (م)



نامزدش، مارتا برنایس<sup>۱</sup>، اطمینان داده اتفاقی که برای پرویر افتاده است، هرگز برای او تکرار نخواهد شد. پرویر مادرش را که برتا نام داشته در سنین کودکی از دست داده بود و به نظر جرج پولاک<sup>۲</sup> روانکاو، شاید واکنش شدید او نسبت به برتا، ریشه در این مسأله داشته است.

گزارش حاملگی هذیانی و نمایشی آنا.و. هراس پرویر و پایان شتابناک درمان، سال‌هاست که به عنوان بخشی از علم روانکاوی تدریس می‌شود. فروید در نامه‌ای به رمان‌نویس اتریشی اشتفان تسوایک<sup>۳</sup> برای نخستین بار ماجرا را نقل کرد و ارنست جونز نیز آن را در زندگینامه‌ی فروید تکرار کرده است. اخیراً در سال ۱۹۹۰، این مدارک توسط آلبرشت هیرشمولر<sup>۴</sup> -نویسنده‌ی زندگینامه‌ی پرویر- زیر سؤال رفته؛ او تمامی ماجرا را افسانه‌ای ساخته‌ی فروید دانسته است. خود پرویر هرگز موضوع را روشن نساخته و در گزارشی که در سال ۱۸۹۵ منتشر کرده، ابهام موجود در مورد آنا.و. را با بزرگی جلوه دادن تأثیر درمانش دو چندان کرده است.

با وجود تأثیر بسیار زیاد پرویر بر تکامل روان‌درمانی، جالب است بدانیم او تنها مدت کوتاهی از زندگی حرفه‌ای‌اش را به مقوله‌ی روان‌شناسی اختصاص داد. علم طب، نام یوزف پرویر را نه تنها به عنوان پژوهشگری برجسته در زمینه‌ی فیزیولوژی تنفس و تعادل گرامی می‌دارد، بلکه او را پزشک زبردستی می‌داند که طیب نسلی از مشاهیر وین زمان خود بوده است. نیچه در تمام طول عمر از سلامت چندانی برخوردار نبود. گرچه در سال ۱۸۸۹ رسماً در بستر بیماری لاعلاج زوال عقل توأم با فلج<sup>۵</sup> (نوعی سیفلیس درجه سه) افتاد که مرگش را در سال ۱۹۰۰ رقم زد، اجماع تاریخ‌نویسان بر آن است که در تمامی عمر از بیماری دیگری نیز رنج می‌برده است. این احتمال وجود دارد که نیچه دچار نوعی میگرن شدید بوده باشد. (تصویری که

1. Martha Bernays 2. George Pollock

3. Stefan Zweig: (۱۸۸۱-۱۹۴۲) نویسنده‌ی اتریشی که آثاری در زمینه‌های شعر، مقاله، داستان کوتاه و نمایشنامه از او به جا مانده است. ولی شهرت او به خاطر شرح و تفسیری است که از شخصیت‌های تاریخی با خیالی داستان‌هاش ارائه می‌دهد. (م)

4. Albrecht Hirschmüller 5. Dementia of paresis



من از بیماری او ارائه داده‌ام، برگرفته از مشاهدات اشتفان تسوایک و یادداشت‌های اوست.) نیچه به دلیل این بیماری با پزشکان زیادی در سرتاسر اروپا مشورت کرده بود و بسیار محتمل بود که به یوزف پرویر بلند آوازه نیز معرفی شود.

از شخصیت لوسالومه بعد است با پریشانی به پرویر نامه بنویسد و برای نیچه درخواست کمک کند. براساس توصیفی که تاریخ‌نویسان از او ارائه داده‌اند، او زنی نبوده که دستخوش احساس گناه شود و معروف است که به روابط عاشقانه‌ی زیادی بدون کمترین افسوس پایان بخشیده است. او در اغلب موارد، رازداری را ترجیح داده و دست کم تا آنجا که من اطلاع دارم، هرگز در ملاعام به رابطه‌ی خصوصی اش با نیچه اشاره نکرده است. از نامه‌های او به نیچه چیزی باقی نمانده است. احتمالاً این نامه‌ها توسط الیزابت، خواهر نیچه که عداوتش با لوسالومه عمری ادامه یافت، نابود شده‌اند. لوسالومه واقعاً برادری به نام یینا داشته که در سال ۱۸۸۲ در وین به تحصیل طبابت مشغول بوده است. با وجود این بعد است پرویر در آن سال مورد آنا او. را در یک نشست دانشجویی مطرح کرده باشد. نامه‌ی نیچه به پترگاست، دوست و ویراستار نیچه (فصل دوازدهم) و نامه‌ی الیزابت به نیچه (فصل هفتم) هر دو ساختگی هستند. کلینیک لوزون و نیز شخصیت‌های قشمان و ماکس نیز ساخته‌ی ذهن نویسنده‌اند. (گرچه پرویر شطرنج‌باز قهاری بود.) تمام رؤیاهای جز دو رؤیای نیچه: یکی آن که پدرش از گور برمی‌خیزد و دیگری مرگ پیرمرد، زائیده‌ی خیالند.

در سال ۱۸۸۲، علم روان‌درمانی هنوز زاده نشده بود؛ و صد البته که نیچه هرگز رسماً به آن نپرداخت. ولی در بازخوانی من از آثار نیچه، توجه عمیق و معنی‌دار او به خودشناسی و خودسازی مشهود است. برای حفظ انسجام تاریخی، به استفاده از آثار پیش از سال ۱۸۸۲، خصوصاً انسانی، زیادی انسانی، اندیشه‌های نابهنگام، سبده‌دم و دانش‌طربناک بسنده کرده‌ام؛ با این فرض که اندیشه‌های بنیادین چنین گفت زرتشت که از نظر زمانی چند ماه پس از پایان کتاب نوشته شده است نیز در ذهنش می‌جوشیده‌اند.



در نوشتن این کتاب، خود را مدیون ون هاروی<sup>۱</sup>، استاد مطالعات مذهبی دانشگاه استنفورد می دانم. برای شرکت در دوره‌ی عالی نیچه‌شناسی، ساعت‌ها مناظره‌ی تخصصی و خواندن نقادانه‌ی نوشته‌هایم، رهین منت اویم. از همکارانم در گروه آموزشی فلسفه خصوصاً اکارت فورستر<sup>۲</sup> و داگفین فولسدال<sup>۳</sup>، برای کلاس‌های مربوط به فلسفه و پدیدارشناسی آلمان سپاسگزارم. از همه‌ی کسانی که پیشنهاداتی درباره‌ی این نوشته داده‌اند: مورتون رز<sup>۴</sup>، هربرت کتز<sup>۵</sup>، دیوید اسپیگل<sup>۶</sup>، گرتروود و جرج بلو<sup>۷</sup>، کورت اشتاینر<sup>۸</sup>، ایزابل دیویس<sup>۹</sup>، بن یالوم<sup>۱۰</sup>، جوزف فرانک<sup>۱۱</sup> و اعضای هیأت محققین زندگینامه‌نویسی به سرپرستی باربارا بیچاک<sup>۱۲</sup> و دایان میدل بروک<sup>۱۳</sup> تشکر می‌کنم. بتی واده بونکور<sup>۱۴</sup>، کتابدار کتابخانه‌ی تاریخ پزشکی دانشگاه استنفورد، در این پژوهش کمک ارزشمندی ارائه کرد. تیموتی ک. دوناهو - بومیش<sup>۱۵</sup> ترجمه‌ی نامه‌های نیچه به لو سالومه را بر عهده گرفت. و گروه ویراستاران: آلن رینزler<sup>۱۶</sup>، سارا بلک برن<sup>۱۷</sup>، ریچارد المن<sup>۱۸</sup> و لزلی بکر<sup>۱۹</sup>، با راهنمایی‌ها و کمک‌های‌شان همراه بودند. کارکنان نشر ییبک بوکز خصوصاً جوآن میلر<sup>۲۰</sup>، بی‌دریغ حمایت کردند؛ فیبی هاس<sup>۲۱</sup> در این کتاب نیز مانند کتاب‌های پیشین، ویراستار توانای من بود. همسرم مریلین<sup>۲۲</sup> که همواره نخستین و سرسخت‌ترین منتقدم بوده است، در این کتاب سنگ تمام گذاشت و نه تنها به نقد مداوم نخستین تا واپسین پیش‌نویس کتاب پرداخت، که حتی نام کتاب نیز پیشنهاد اوست.

- 
1. Van Harvey    2. Eckart Forster    3. Dagfinn Føllesdal    4. Morton Rose  
 5. Herbert Koz    6. David Spiegel    7. Gertrud and George Blau  
 8. Kurt Steiner    9. Isabel Davis    10. Ben Yalom    11. Josef Frank  
 12. Barbara Babcock    13. Diane Middlebrook    14. Betty Vadeboncoeur  
 15. Timothy K. Donahue - Bombosch    16. Alan Rinzler    17. Sara Blackburn  
 18. Richard Ellman    19. Leslie Becker    20. Jo Ann Miller    21. Phoebe Hess  
 22. Marilyn

۴۴۳



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

## از نثر تخصصی تا رمان آموزشی



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

پس از تألیف درسامه‌ها و انتشار مقالات پژوهشی در مجلات روان‌پزشکی، نوشتن داستان‌های روان‌درمانی و دو رمان، تغییر رویه‌ای بنیادین به نظر می‌رسید. از نثر تخصصی به قصه‌گویی! چه تحولی! راستی چه اتفاقی افتاده بود؟

پاسخ کمتر از پرسش مهیج است. تحولی ناگهانی در کار نبود. از کودکی و شخصاً از نه سالگی عاشق قصه‌گویی بودم. روز تولدم را در آن سال به روشنی در خاطر دارم؛ با اوقات تلخی و با ورم ناشی از اوریون در بستر بودم و بنگانم (بیشتر زنان خانواده، چون مردان درگیر کار در خواربار فروشی بودند)، هر یک با هدیه‌ای کوچک، به عیادتم آمده بودند: فرفره، نوپ اسباب‌بازی عجیبی که گلوله‌های چوبی شلیک می‌کرد، یک دست سرباز عروسکی امریکایی - جنگ جهانی دوم در حال آغاز بود - یک مجموعه‌ی خانه‌سازی با قطعات کوچک شیاردار که به هم وصل می‌شدند با دودکش، پشت دری‌های قرمز و پنجره‌های کوچک سفونی (که مفدر شده بود خیلی زود در معرض شلیک گلوله‌های چوبی فرار گیرند)، ولی هیچ‌یک به پای هدیه‌ی عمه‌ی من نمی‌رسید: نسخه‌ای از کتاب جزیره‌ی گنج با جلد مقوایی براق

I Leah

۴۴۷



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و آبی‌رنگ و تصویر جان سیلورِ قدبلندِ اخمو با یک طوطی روی شانه و دزدان دریایی‌اش که به سمت یک جزیره بارو می‌زدند و صندوق گنج‌شان هم در قایق بود.

به محض رفتن عمه، شروع به ورق زدن، بلعیدن تصاویر و بالاخره خواندن کتاب کردم. در عرض چند دقیقه درد بناگوش‌های ورم کرده فراموش شد؛ از تخت کوچکم در گوشه‌ی اتاق غذاخوری آپارتمان‌مان که سوسک از در و دیوارش بالا می‌رفت و در طبقه‌ی بالای مغازه‌ی خواربارفروشی بدر قرار داشت، به دنیای سحرآمیز رابرت لوئیس استیونسن<sup>۱</sup> قدم نهادم.

آن دنیا را دوست داشتم؛ به آن نقل مکان کردم و حاضر نبودم ترکش کنم. کتاب که تمام شد، بی‌معطلی به صفحه‌ی اول برگشتم و از نو شروع کردم. از آن روز تا به حال به طور مداوم داستان خوانده‌ام؛ روزی نبوده است که بی‌غوطه‌وری در زمانی گذشته باشد. هر شب پیش از خواب سری به دنیای داستان می‌زنم؛ در واقع، برای مدت‌ها داستان برایم حکم پیش‌نیاز خواب را داشت. در میانه‌ی نوجوانی خود را مدیون آفرینندگان چنین دنیاهای مسحورکننده‌ای حس می‌کردم. و می‌دانستم افرادی چون دیکنز<sup>۲</sup>، اشتاینبک<sup>۳</sup>، تامس ولف<sup>۴</sup>، جیمز فرل<sup>۵</sup>، تامس هاردی<sup>۶</sup>، کیپلینگ<sup>۷</sup>، سر والتر اسکات<sup>۸</sup>، ملویل<sup>۹</sup> و هورتون<sup>۱۰</sup> چه موهبتی به من و به دنیا پیشکش کرده‌اند. یکی دو سال بعد، وقتی به دنیای بی‌نظیر داستایفسکی و تولستوی قدم نهادم، ایمانی قدرتمند در من شکل گرفت که تا امروز با سرسختی یک ایمان مذهبی در من پابرجاست و آن این که نوشتن یک رمان خوب، لطیف‌ترین کاری است که از عهده‌ی بشر برمی‌آید.

با انتخاب رشته‌ی پزشکی، سال‌ها به غوطه‌وری محض در دوره‌ی آموزشی این علم گذشت. اما زمانی که روان‌پزشکی را آغاز کردم، عشقم به قصه‌گویی آرام آرام سر از خواب برگرفت. روش درمانی‌ای که عاقبت

1. Robert Louis Stevenson 2. Dickens 3. Steinbeck 4. Thomas Wolfe  
5. James Farrell 6. Thomas Hardy 7. Kipling 8. Sir Walter Scott  
9. Melville 10. Hawthorne



برگزیدم، ارتباط نزدیکی با روند آفرینندگی و خواندن و نوشتن یک داستان دارد: خواندن، از آن رو که همواره به زندگی هر یک از بیمارانش همچون داستانی منحصر به فرد و جذاب گوش فرا داده‌ام؛ نوشتن، به این دلیل که به این گفته‌ی یونگ<sup>۱</sup> باور دارم که درمان امری خلاقانه است و درمانگر موفق، کسی است که برای هر بیمار، درمانی جدید ابداع کند.

در درسنامه‌های تخصصی‌ای که نوشته‌ام، عطش خود را به قصه‌گویی با وارد کردن داستان‌های کوتاه یک پاراگرافی و گاه یک تا دو صفحه‌ای از موارد بیماری فرو نشانده‌ام. دانشجویانی که این کتاب‌های درسی را خوانده‌اند، منظور را بهتر درک می‌کنند. بارها از اساتید شنیده‌ام که درسنامه‌هایم را می‌پسندند، چون دانشجویان از مطالعه‌شان لذت می‌برند.

دانشجویان جذابیت این کتاب‌ها را در عاری بودن آن‌ها از اصطلاحات تخصصی می‌دانند. من از اصطلاحات تخصصی روان‌پزشکی، روانکاوی و فلسفی گرفته تا پساساختارگرایانه و ساختار شکنانه و غیره بیزارم. همگی این اصطلاحات به یک اندازه گیج‌کننده‌اند و میان دانشجو و درک حقیقی فاصله می‌اندازند. دانشجویان می‌گویند برای صراحت من ارزش قایلند. در طول زندگی حرفه‌ای‌ام هرگز چیزی ننوشته‌ام که خود به درستی درک نکرده باشم. گرچه این ویژگی را فوق‌العاده نمی‌دانم، ولی ادبیات تخصصی پر است از اظهارنظرهایی که نویسندگان آن‌ها از سالیوان<sup>۲</sup>، لاکان<sup>۳</sup>، فنیکل<sup>۴</sup> و کلاین<sup>۵</sup> گرفته تا یاس<sup>۶</sup> و ییتزوانگر<sup>۷</sup>، فرض‌های مبهمی را بدون وضوح زبان‌شناسانه مطرح کرده‌اند تا شاید ارتباط مستقیمی میان ناخودآگاه نویسنده و خواننده

۱. Carl Gustav Jung (۱۸۷۵ - ۱۹۶۱) روان‌پزشک سوئسی که هدف از درمان را ایجاد سازگاری

کافر یا الوعیر - و مستیابی به فردیت می‌دانست. (م)

۲. Harry Stack Sullivan (۱۸۹۲ - ۱۹۶۹) روان‌پزشک آمریکایی که شهرتش را مدیون خلاقیتش در

روان‌درمانی بیماران به شدت آشفته است. (م)

۳. Jacques Lacan (۱۹۰۱ - ۱۹۸۱) روان‌پزشک فرانسوی که رویکرد درمانش در جهت کاستن از

بیگانگی با خود و افزایش ارتباط با دیگران بود (م)

4. Fenchel

۵. Melanie Klein (۱۸۸۲ - ۱۹۶۰) انریشی الاصل و نظریه‌پرداز نظریه‌ی رابطه‌ی ما ایزه‌ی برونی

Internal object relation theory (م)

6. Buss 7. Binawanger





برقرار شود. این چیزی است که من هرگز به آن معتقد نبوده‌ام. اگر خواننده‌ی هوشمند و ساعی قادر به درک یک متن نباشد، ایراد را در نویسنده باید جست نه در خواننده.

گذشته از دو دلیل فوق، خود بر این باورم داستان‌های بالینی کوتاهی که با درسنامه‌ها آمیخته‌ام، نقش زیادی در موفقیت این کتاب‌ها داشته‌اند. دانشجویی که بداند درست سرپیچ، داستانی یکی دو صفحه‌ای در انتظار اوست، مشافهه سختی مطالعه‌ی اصول نظری و پژوهشی را به جان خواهد خرید.

پس از چاپ چندین کتاب درسی، طرح جلااد عشق در ذهنم جان گرفت. در نوشتن این کتاب، دو هدف مدنظرم بود: نخست، آموزش اصول رویکرد بالینی انگریستانسال<sup>۱</sup> و دوم، بیان تمایلات و آرزوهایم در زمینه‌ی ادبیات. تصمیم گرفتم در این کتاب، روش پیشینم را که عبارت بود از وارد کردن داستان‌های توصیفی به قلب اصول نظری، معکوس کنم: این بار داستان را در مرکز صحنه قرار دهم و اجازه دهم اصول نظری از دل آن بجوشند.

این کتاب مراحل نگارش خود را داشت که در جای خود قابل تأمل است. در اینجا کافی است بگویم به نحوی که هرگز پیش‌بینی نکرده بودم، ناخودآگاه من در نوشتن جلااد عشق نقش کلیدی ایفا کرد: زمانی که به پایان هر یک از نه داستان اولش نزدیک می‌شدم، داستان بعدی به طرز اسرارآمیزی در ذهنم می‌جوشید، درست مانند این که نادانسته رئوس و فهرست مطالب را پیش از آن مشخص کرده باشم. زمانی که روی پایان داستان دهم، در جست‌وجوی دؤیابرداز، کار می‌کردم، شگفتی دیگری در انتظارم بود: متوجه شدم بیش از آن که به داستان بالینی دیگری فکر کنم، به شکل غیرقابل توضیحی به فریدریش نیچه می‌اندیشم. با اشتیاق به بازخوانی آثار و نیز چند زندگینامه‌ی موجود از او روی آوردم. خیلی زود، حتی پیش از پایان و برایش جلااد عشق، رمانی را درباره‌ی نیچه و رابطه‌اش با روان درمانی آغاز کردم.

هنگام نگارش جلااد عشق، هرگز از نقش خود به عنوان یک مدرس دانشگاه فاصله نگرفتم. تنها در پی تکمیل کار در زمینه‌ی ادبیات تخصصی

---

1. Existential



رشته‌ی خود بودم. می‌خواستم جلاد عشق به عنوان یک وسیله‌ی کمک آموزشی، در برنامه‌های آموزش روان‌درمانی مورد استفاده قرار گیرد؛ و وقتی کتاب در رده‌ی پرفروش‌ترین‌ها فرار گرفت، کسی به اندازه‌ی خودم شگفت‌زده نشد.

کتاب وقتی نیچه‌گرایست نیز با همین نیت آغاز شد. قصدم، آموزش و گروه هدفم، همچنان جامعه‌ی حرفه‌ای - دانشجویان و روان‌درمانگران در حال آموزش بود. نقشه‌ام این بود که با استفاده از یک وسیله‌ی کمک آموزشی جدید، یک رمان آموزشی، دانشجویان را با چگونگی شکل‌گیری و زایش درمان اگزیتانسیال آشنا کنم.

رمان، دانشجویان را به چند آزمون فکری در رابطه با روان‌درمانی فرا می‌خواند. برای نمونه از آن‌ها می‌خواهد تصور کنند اگر فروید وجود نداشت، ما با چه نوعی از روان‌درمانی رو به رو بودیم؟ یا یک آزمون بفرنج‌تر: فرض کنید فروید وجود داشت، ولی فقط طرح توپوگرافیک ذهن را برای ما باقی گذاشته بود، (همان ساختار فرضی او برای روان، شامل ناخودآگاه پویا، نیمه آگاه، آگاه و مکانیسم‌های دفاعی)، بدون مضمون روانکاوانه‌ی آن: بدون این نظریه که اضطراب، پیامد مشکلات تکامل روانی - جنسی است؛ و فراتر از آن، تصور کنید چه می‌شد اگر ماهیت روان‌درمانی بر بنیانی اگزیتانسیال گذاشته می‌شد: یعنی این که اضطراب پیامد رویارویی با حقایق وحشت‌انگیزی است که در ذات هستی نهفته‌اند؟

می‌دانستم که می‌خواهم قصه بنویسم، ولی گونه‌ی خاصی از آن را: قصه‌ای در خدمت اهداف آموزشی و معنایی. در همان زمانی که به ماهیت چنین داستانی می‌اندیشیدم، به یک عبارت از آندره ژید<sup>۱</sup> در رمانی به نام ماجراهای لانکادیو<sup>۲</sup> برخوردم. ژید گفته: «تاریخ، قصه‌ای است که حادث شده و قصه، تاریخی است که ممکن بود حادث شود.»

۱. André Gide (۱۸۶۹ - ۱۹۵۱) نویسنده‌ی انسان‌گرا و اخلاق‌گرای فرانسوی که جایزه‌ی ادبی نوبل را در سال ۱۹۲۷ از آن خود کرد. (م)  
۲. *Lafcadio's Adventures*: این کتاب به نام‌های *The Vancouver Swindle* و *The Vancouver Cellars* نیز ترجمه شده است. (نویسنده)



قصه، تاریخی است که ممکن بود حادث شود. بهتر از این نمی‌شود! این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم بنویسم. می‌خواستم داستان پیدایش روان درمانی‌ای را بنویسم که اگر تاریخ اندکی حول محورش گردیده بود، شاهد آن بودیم. می‌خواستم وقایع وقتی نیچه گریست امکان‌پذیر جلوه کنند. به این ترتیب گرچه این رمان، یک قصه است، ولی به نظر من، ابداع روان درمانی توسط فریدریش نیچه، نامحتمل هم نبوده است. به علاوه، ارتباط نیچه با چنین درمانی، ارتباط آفریننده‌ی محض نیست: او بخش زیادی از عمر را در ناامیدی عمیق سپری کرده و این درمان به خوبی به کارش می‌آمده است. پس طرح نهایی داستانم، حاوی این آزمون فکری مرکزی بود:

فرض کنید نیچه در موقعیت تاریخی‌ای قرار می‌گرفت که می‌توانست نوعی روان درمانی، برگرفته از آثار منتشر شده‌اش ابداع کند؛ درمانی که برای خود نیچه کاربرد می‌یافت.

ولی چرا نیچه؟ نخست این که، پایه‌ی تفکرات من در زمینه‌ی روان درمانی انگریستانبالی و معنای ناامیدی، بر نوشته‌های نیچه استوار است. نه این که آثار نیچه را بخوانم و به فکر بيفتم که از پیش و درون‌بینی او استفاده‌ی بالینی کنم. هرگز این‌گونه نیندیشیده و کار نکرده‌ام. عقاید من در زمینه‌ی درمان انگریستانبالی، حاصل کارهای بالینی‌ام هستند؛ ولی پس از آن برای تحکیم و تعمیق عقایدم به فلسفه روی آوردم.

در جریان نگارش درسنامه‌ی روان درمانی انگریستانبالی، سال‌ها به مطالعه‌ی آثار فلاسفه‌ی بزرگ انگریستانبالی - سارتر<sup>۱</sup>، هایدگر<sup>۲</sup>، کامو<sup>۳</sup>، یاسپرس<sup>۴</sup>،

۱. Jean - Paul Sartre (۱۹۸۰ - ۱۹۰۵) نویسنده‌ی فرانسوی که به روان‌شناسی روی آورد و تحت تأثیر عقاید هایدگر، روان‌کاوی انگریستانبالی (Existential psychoanalysis) را پایه‌گذاری کرد (م)  
۲. Martin Heidegger (۱۹۷۶ - ۱۸۸۹) فیلسوف و متفکر آلمانی و از نمایندگان اصلی مکتب انگریستانبالیسم سده‌ی بیستم که بر نسل جوان‌تر شخصیت‌های فرهنگی اروپا تأثیر فراوانی گذاشت. (م)  
۳. Albert Camus (۱۹۶۰ - ۱۹۱۳) نویسنده‌ی فرانسوی که با رمان‌هایش از جمله بیگانه و طاعون به شهرت رسید و در سال ۱۹۵۷، جایزه‌ی ادبی نوبل را از آن خود کرد (م)  
۴. Karl Theodor Jaspers (۱۹۶۹ - ۱۸۸۲) فیلسوف و روان‌پزشک آلمانی - سوئیسی که در تحکیم پایه‌های علمی روان‌پزشکی نقش مهمی داشت. او از نمایندگان مهم مکتب انگریستانبالیسم است. (م)



گیرگور<sup>۱</sup> و نیچه - پرداختم. در میان این اندیشمندان، نیچه را خلاق‌ترین و نیرومندترین یافتم و بیش از سایرین، نزدیک و مرتبط به روان‌درمانی. تصور نیچه به عنوان یک درمانگر، برای بسیاری از ما، تصویری نابهنجار است، زیرا اغلب، او را ویرانگر و پوچ‌گرا می‌دانیم. مگر نه این که او خود را فیلسوفی خوانده است که با پتک به فلسفه می‌پردازد؟ ولی نیچه‌ی سرشار از ناقص، حرمت ویرانی را در آن می‌داند که ویرانی، مرحله‌ای از روند آفرینش است و بارها گفته بی‌خاکستر شدن، کی نو توانی شد؟ بسیاری از فیلسوفان پیرو نیچه، او را نه یک ویرانگر، که یک درمانگر می‌دانند؛ مردی که آرزو داشت طیب عصر خویش باشد. و امیدش به درمان کدامین بیماری بود؟ پوچ‌گرایی: پوچ‌گرایی پساداروینی، در اواخر سده‌ی نوزدهم در اروپا رخنه می‌کرد. پس از داروین، تمامی ارزش‌های مذهبی سنتی فرو ریخته بود. خدا مرده بود و انسان‌گرایی غیردینی جدیدی بر ویرانه‌های معبد پا می‌گرفت. نیچه - نیچه‌ی آفریننده، نیچه‌ی جوینده و نه نیچه‌ی ویرانگر - از مرگ خدا به عنوان فرصتی برای آفرینش مجموعه‌ی جدیدی از ارزش‌ها سود جست. او نزدیک به صد سال پیش گفته است: «اگر چرایی خویش را برای زندگی داشته باشیم، با هر چگونگی‌ای خواهیم ساخت. ولی نیچه چرایی نو و مجموعه‌ای نوین از ارزش‌ها را طلب کرد که نه بر ارزش‌های ماورایی، بلکه بر تجربه‌ی انسانی بنیان نهاده شده بود.

رابطه‌ی نیچه با روان‌درمانی معاصر، زمانی معنی‌دارتر می‌شود که موارد متعددی را که نیچه بر فروید پشی گرفته است، مرور کنیم. برای نمونه، مفهوم فرد به راسی نمو یافته یا «آتر انسان» نیچه را در نظر بگیرید. نیچه باور داشت راه تبدیل شدن به آتر انسان، نه از غلبه بر دیگران و مقهور ساختن آنان، که از جبرگی بر خویش<sup>۲</sup> می‌گذرد. انسان به راسی نیرومند، هرگز درد و رنج نمی‌آفریند، بلکه چون زرنشت پیامبر، چنان از نیرو و فرزاندگی لبریز می‌شود که

۱. Søren Aabye Kierkegaard (۱۸۱۳ - ۱۸۵۵) فیلسوف مذهبی دانمارکی. از پایه‌گذاران مکتب اگزیستانسیالیسم و منتقد عقل‌گرایی با این استدلال که زندگی را نمی‌توان در یک سیستم مفهومی انتزاعی جای داد. (م)

2. Self - overcoming



آن را سخاوتمندانه به دیگران پیشکش می‌کند. این پیشکشی، حاصل فراوانی شخصی است، نه ترحم؛ که خود نوعی تحقیر است. پس به این ترتیب، اثر انسان، یک تصدیق‌کننده‌ی زندگی است، کسی که به سرنوشتش عشق می‌ورزد، کسی که به زندگی می‌گوید آری.

در مقام ستایش زندگی، نیچه در تضاد با نخستین فهردان زندگی اش یعنی سقراط قرار می‌گیرد که درست پیش از سرکشیدن جام شوکران گفت: «من یک خروس به اسکله پیوس<sup>۱</sup> مدبونم. چرا سقراط باید به اینزد درمان و طبابت، یک خروس - اجرتی که یونانی‌ها در ازای درمان بیمار به طبیب پیشکش می‌کردند - مدیون باشد؟ روشن است که سقراط باور داشته اکنون با مرگ، از بیماری حیات و رنج‌گریزناپذیر حاصل از آن شفا می‌یابد. نیچه، همچنین در تضاد با بودایی است که زندگی را رنج می‌داند و رهایی از این رنج را در گرو ترک دلبستگی‌ها. بر این اساس، هدف نهایی حیات، انفصال از هوشیاری فردی است؛ پایان چرخ‌دوار<sup>۲</sup> من فردی و دستیابی به نیروانا.

ولی برای نیچه‌ای که یک بار گفته: «این زندگی بود؟ باشد، پس یک بار دیگر!» و برای اثر انسانش که اگر فرصت زندگی بارها و بارها و تا ابد به یک شکل به او پیشکش شود، قادر است بگوید: «آری، آری، به من دهیدش. این زندگی را خواهم گرفت و درست به همان شکل خواهم زیست.»، زندگی چیز دیگری است. اثر انسان نیچه، به سرنوشتش عشق می‌ورزد، رنجش را پذیراست و آن را به هنر و زیبایی بدل می‌کند. از دید نیچه، او فردی است که بر نیاز تخدیرکننده‌ی خویش به هدفی ماورایی چیره می‌شود. به گفته‌ی نیچه، هرگاه انسانی چنین کند، به اثر انسان بدل خواهد شد، به روحی فلسفی که نماینده‌ی مرحله‌ی والاتر تکامل بشری است.

پس نیچه، ما را به کوششی در جهت چیرگی بر درون، به فرآیند خود شکوفایی و به سوی تحقق توانایی‌های بالقوه‌مان فرا می‌خواند، نه به کوشش در جهت سلطه بر دیگری. سخنان او در تاریخ گم نشد: در دهه‌ی شصت میلادی، جایگاه خود را در حرکت‌های بالقوه‌ی انسان‌مدار یافت. او برای حیات هدفی

۱. Asclepius: ایزد درمان و تندرستی در اساطیر یونان. (م)



نو، غیرماورایی و انسان‌گرایانه پیشنهاد کرده است: ما چون پلی هستیم برای رسیدن به چیزی والاتر، هر یک از ما، در فرآیند بدل شدن به چیزی هستیم بیش از آن چه تاکنون بوده‌ایم. نیچه می‌گوید وظیفه‌ی ما در زندگی، تکمیل کردن آفرینش و طبیعت خویش است. او دستورالعملی نیز برای اجرای این وظیفه‌ی درونی‌بایسته به ما پیشکش کرده است، نخستین جمله‌ی ماندگارش را: بشو آن که هستی.

با وجود تأکید نیچه بر وظیفه‌ی ژرف درونی هر فرد، بسیاری از جملاتش در شعارهای حزب نازی درباره‌ی پیروزی آبر انسان آریایی در طول جنگ جهانی دوم تحریف شد. برای درک این پدیده، باید مرز میان کلام حقیقی نیچه و نسخه‌ی مبتذلی را که از فلسفه‌ی نیچه ساخته شد و توسط خواهرش، الیزابت - یکی از بزرگ‌ترین تبه‌کاران تاریخ روشنفکری - انتشار یافت، به درستی شناخت.

الیزابت، که عاقبت قیم ادبی نیچه شد، فاشیستی پیش‌کسوت بود با تمایلات ضد یهودی. در حالی که نیچه چنین عواطفی را به شدت رد می‌کرد. او رابطه‌ای عمیقاً دوسویه<sup>۱</sup> با خواهرش داشت. گاه به او دل‌بستگی شدیدی نشان می‌داد و گاه او را 'احمق ضد یهود' می‌نامید و از خود می‌رانند. از ازدواجش با برنارت فورستر، یک آشوبگر حرفه‌ای ضد یهود، در سال ۱۸۸۵ سخت برآشف و به همین دلیل از مهاجرت او و همسرش به پاراگوئه برای بیان‌گذاشتن آلمان نوین - جرگه‌ای آریایی که خاکش توسط یهودیان آلوده شده - چندان متأسف نشد.

در نهایت، عدم لیاقت و خود بزرگ‌پنداری فورستر منجر به شکست نشه‌ی پاراگوئه شد. برنارت فورستر به اختلاس متهم شد و خودکشی کرد. الیزابت پس از شکست در نجات جرگه از نابودی، درست به موقع برای بر عهده‌گرفتن مسؤلیت دارایی برادر بیمار، به خانه‌اش در اروپا بازگشت. او فرصت را برای دستیابی به برتری سیاسی غنیمت شمرد و به تحریف آثار نیچه در جهت ترویج عقاید واگنری - فاشیستی خود پرداخت. او چنان در این کار

---

1 Ambivalent



مؤثر عمل کرد که بک نسل طول کشید تا دانش پژوهان توانستند دانه‌ی زرین  
نیچه را از کاه الیزابت جدا کنند.

نیچه از ساختار نظام‌های فلسفی بزرگ مانند فلسفه‌ی هگل تأثیر پذیرفته  
است. او بیشتر به خرمگسی زیرک شیه است که فراشش حتی امروز، یعنی  
یک قرن بعد از خودش، تحقیقات فلسفی را تغذیه می‌کند. او با شیوه‌ای نافذ و  
شهودی، غوطه‌ورسازی سریع در برکه‌ی سرد حقیقت را برگزیده است؛ آن چه  
بیش از همه در کلمات قصارش می‌نمایاند. او حتی جمله‌ی قصاری درباره‌ی  
جملات قصار دارد: «یک جمله‌ی قصار خوب، از دندان زمان سخت‌تر است  
و هزاره‌ها از پای در نمی‌آورندش، بلکه خوراک همه‌ی زمان‌هاست: پس  
پارادکس ادبیات است، فناناپذیر در میانه‌ی تغیر؛ خوراکی همواره ارزشمند  
است، چون نمک که هرگز طعمش را از دست نمی‌دهد.»

بسیاری از رشته‌ها - زیبایی‌شناسی، فلسفه، اخلاق، تاریخ، زبان‌شناسی،  
سیاست، موسیقی - از نظریات درخشان او سود برده‌اند. یکی از مقاصد من در  
نگارش وقتی نیچه گریست، تأکید بر رابطه‌ی بیش‌های روان‌شناختی نیچه با  
روان‌درمانی معاصر است.

او در چند جا به اهمیت پذیرش سرنوشت فردی تأکید کرده است.  
سرنوشت در معنای ژرف خود؛ نه فقط به‌عنوان سرنوشت تکاملی فردی، بلکه  
وضعیت انسان به‌عنوان یک موجود. نیچه می‌گوید این وظیفه‌ی انسان نمو  
یافته است که به سرنوشت خویش، ژرف بنگرد. او می‌داند که نگاه ژرف،  
اغلب موجب درد است، ولی باور داشت که باید خود را برای تحمل رنج  
حقیقت پروریم. خیره شدن به حقیقت آسان نیست. نیچه نوشته است: «این  
کار همواره چشم انسان را می‌آزارد و در پایان، بیش از آن چه می‌خواسته،  
می‌یابد.» در نهایت، نجات‌بخش بزرگ، همانا رنج است که به ما رخصت  
می‌دهد ژرف‌ترین ژرفاهای مان را بیایم. دومین جمله‌ی ماندگار او این است  
که: «آن چه مرا نکشد، قوی‌ترم می‌سازد.»

توانایی نیچه در خیره شدن بی‌محابا به حقیقت و شکستن اوام بسیار قابل  
توجه است: «بهای جاودانگی را مشتاقانه باید پرداخت.» او می‌گوید: «تا



زنده‌ای، بارها باید بمیری.» به عبارت دیگر، برای آن که فرد شایسته‌ی جاودانگی شود، باید تا زنده است، با وحشت مرگ رو در رو بایستد و بارها در تصور مرگ خویش غور کند.

گرچه نیچه هرگز جداگانه به پزشکی یا روان‌پزشکی نپرداخته، افکاری در مورد پرورش درمانگران داشته است:

هان ای طبیب، خود را یاری ده: پس بیمارانت را نیز یاری خواهی کرد. بگذار این بهترین کمک به او باشد - این که او، بیمار، با چشمان خویش نظاره‌گر کسی باشد که خویش را شفا می‌دهد.

والا تر و برتر از خویش بساز؛ ولی نخست باید خود را ساخته باشی، استوار در جسم و روح. مبادا تنها خود را تکثیر کنی، که بایست چیزی والا تر بسازی.

این کلمات قصار که یک قرن پیش نوشته شده‌اند، مشخصاً به امر ناگزیر درمان شخصی در روند تربیت درمانگران اشاره دارند. تقریباً تمامی آموزگاران معاصر روان‌درمانی معتقدند درمانگران، در مرحله‌ی آموزش، باید خود درمان شوند. ولی جمله‌ی قصار دیگری، نکته‌ی ملایم‌تری را می‌افزاید: «ای ساکس که زنجیر خویش نتواند گسست، اما بندگسل دوست خویش تواند بود.» به عبارت دیگر، گرچه اکتشاف و بینش فردی لازم است، اما شاید روشنفکری مطلق (که همان چیرگی کامل بر خویش است) ضروری نباشد، زیرا درمانگران قادرند بیمارانشان را تا دورتر از جایی که خود پیش رفته‌اند، رهنمون شوند. حتی یک درمانگر زخم خورده می‌تواند راه را به بیمارانش نشان دهد. درمانگران راهنا هستند، نه حمل‌کننده.

نیچه درباره‌ی ماهیت رابطه‌ی درمانی این‌گونه می‌نویسد:

اینجا و آنجا بر زمین، یا گونه‌ای عشق رویاروی می‌شویم که در آن، عطش تصاحب‌یکدیگر، جای خود را به اشتیاقی نوین می‌دهد - عطشی والا و





مشترک برای رسیدن به آرمانی فراتر از آن دو. ولی چه کسی چنین عشقی را می‌شناسد؟ چه کسی آن را تجربه کرده؟ شاید نام درست آن دوستی باشد.

عشقی والا و مشترک برای رسیدن به آرمانی فراتر از آن دو... شاید نام درست آن دوستی باشد. شاید بتوان آن را روان‌درمانی نیز نامید: رابطه‌ای مطمئن، سهیم شدن در عطش آرمانی والا، که تنها زمانی حاصل می‌شود که عطش نصاحب و تحریف‌های انتقال<sup>۱</sup> از میان رفته باشد.

رابطه‌ای تا چه میزان صمیمی؟ تا چه اندازه سرد؟ نیچه در قطعه شعری اندرز می‌دهد که رابطه باید نه بسیار سرد و نه بسیار در هم تنیده باشد. شاید مشاهده‌گر شرکت‌کننده<sup>۲</sup> بودن، بهترین نقش برای درمانگر است:

نه در دشت بمان  
و نه چندان صعود کن که از دید خارج شوی  
بهترین منظره‌ی گیتی  
در ارتفاعی میان این دو است.

وقتی طرح‌رمانم را می‌ریختم، باید تصور می‌کردم که نیچه، چه جور درمانگری می‌شد؟ به اعتقاد من، درمانگری جاه‌طلب، نابت قدم و مصالحه‌ناپذیر. او هیچ امتیازی به کسی نمی‌داد، از مراجعانش می‌خواست با حقیقت خویش و موقعیت‌شان در هستی رو در رو شوند. به تدریج متقاعد شدم که او رهایی آسان از یک علامت و یا اهداف محدود روش‌های رفتاری - شناختی را اهانت آور تلقی می‌کرده است. بشنوید:

من دستاویزی در جریان سیلم. بگذار آن که می‌تواند، مرا به چنگ آوزد.  
چوب زیر بغل اما، نیستم من!

1. Transference distortions 2. Participant - observer



با در جایی دیگر:

برای این است که من هستم: چرخ زدن، برافراشتن، پروردن؛ یک پرورنده،  
برزگر و نظم دهنده؛ آن که یک بار به خود اندرز داد: بشو آن که هستی!

تنها با همین اشاره‌ی اجمالی به ارتباط نیچه با روان‌درمانی معاصر، می‌توانیم  
به این سؤال بازگردیم که آیا نیچه در تاریخ روان‌درمانی و نظریه‌پردازی و کار  
در این رشته، از مقامی سزاوار برخوردار شده است یا نه. پاسخ این است:  
قطعاً خیر. به درسامه‌های روان‌پزشکی و روان‌درمانی مراجعه کنید و ببینید  
که حتی اشاره‌ای به نام او نخواهید یافت.

چرا چنین است؟ مگر نه این که او درست در مکان بجا و زمان بموقع  
می‌زیسته است، یعنی درست در دهانه‌ی کوره‌ی روان‌درمانی: در اروپای  
مرکزی، میانه‌ی سده‌ی نوزدهم؟ (او در سال ۱۸۴۴، دوازده سال پیش از فروید  
به دنیا آمده است.) برای پاسخ به این پرسش که چرا نام نیچه در ادبیات روان  
درمانی نادیده گرفته شده است، باید به رابطه‌ی میان نیچه و فروید پردازیم.  
البته، منظور من، رابطه‌ی ذهنی و روشنفکرانه است، چرا که این دو هرگز با  
یکدیگر ملاقات نکردند.

نیچه، فروید را نمی‌شناخت. سال ۱۸۸۹ که پایان زندگی حرفه‌ای نیچه به  
شمار می‌رود، فروید هیچ چیز در زمینه‌ی روان‌پزشکی منتشر نکرده بود  
(نخستین مقاله‌ی وی در سال ۱۸۹۳ و نخستین کتابش، مطالعاتی در هیستریا، در  
سال ۱۸۹۵ منتشر شد.) ولی آیا فروید آثار نیچه را می‌شناخت؟ در اینجا  
گزارش‌ها ضد و نقیضند. گاه فروید، مطالعه‌ی آثار نیچه را یکسر منکر  
می‌شود؛ و گاه بانوشت‌های او بسیار مأنوس می‌نماید.

آیا ممکن است فروید از آثار نیچه غافل بوده باشد؟ نیچه در پایان  
سده‌ی نوزدهم تا چه حد شناخته شده بود؟ آثار او در تمام دوران  
بارآوری‌اش، شهرت چندانی نیافت. معروف‌ترین اثرش که کتاب مرجع و  
الگوی نسل‌های بعدی شد: چنین گفت زرتشت، در سال نخست انتشار یکصد



نسخه فروخت. در واقع، تعداد بسیار کمی از کتاب‌هایش فروش می‌رفت، تا جایی که خود ادعا می‌کرد صاحب هر یک از نسخه‌ها را می‌شناسد. با وجود این، در طول زندگی‌اش گمنام نبود؛ در سراسر اروپای غربی، جنبش زیرزمینی فعالی برای تقدیر از نیچه پا گرفته بود و بسیاری از هنرمندان و روشنفکران، از نیوگ او مطلع بودند.

مرگ نیچه کمتر از زندگی‌اش، قابل توجه نبود: به عبارتی، او دوبار مرد: یک بار در سال ۱۸۸۹ و بار دیگر، یازده سال بعد در سال ۱۹۰۰. در سال ۱۸۸۹، او دچار زوال عقلی ناگهانی و بنیان‌کن شد و ذهن ارزشمندش برای همیشه از دست رفت. بسیاری از تاریخ‌نگاران پزشکی، بر این باورند که او از فلج ناقص حاصل از مرحله‌ی سوم سیفلیس (فلج عمومی مجانین<sup>۱</sup>) رنج می‌برد که در آن دوران، بیماری شایع و لاعلاجی بود. پس از این سال، نیچه تا پایان عمر در هم شکسته ماند: چنان‌نان‌توان از تفکر، که حتی از عهده‌ی ساختن یک جمله‌ی منسجم نیز بر نمی‌آمد. پوسته‌ی خالی‌اش، تا یازده سال بعد درنگ کرد تا مرگ جسمانی‌اش در سال ۱۹۰۰ فرارسید.

این که نیچه چگونه به سیفلیس مبتلا شد، هنوز برای تاریخ‌نگاران معماست، زیرا او معتقد بود زندگی پاکی داشته است. فرض‌های بی‌اساس فراوانند: از تماس با سیگار سربازان آلوده - زمانی که نیچه هنگام جنگ فرانسه و پروس در سوار نظام ارتش خدمت می‌کرد - گرفته تا رابطه با روسپیان کلونی، تجویز پزشکان به ارتباط با زنان روستایی ایتالیایی و بالاخره نظریه‌ی یونگ درباره‌ی دیدار از خانه‌های بدن‌نام هم‌جنس‌گرایان در جنوا<sup>۲</sup>.

پس از سلب صلاحیت از نیچه، خواهرش، الیزابت، نگه‌داری از او و آثارش را پذیرفت. او که زنی جاه‌طلب بود و تنها وسیله‌ی رسیدن به شهرت را فلسفه‌ی برادرش می‌دید، باقی عمر را بر این کار گذاشت. بدکارگی سیاسی‌اش چنان موفق بود که هیتلر، برای ساخت آرشیر نیچه در وایمار<sup>۳</sup> سرمایه‌گذاری کرد، در نودمین زادروز الیزابت، با دسته گل رز بزرگی به دیدارش شافت و

1. General paralysis of the insane 2. Genoa 3. Weimar



چند سال بعد، در مراسم خاک‌سپاری اش شرکت کرد و تاجی از برگ درخت غار که نشان افتخار است، بر تابوتش نهاد.

با این که نیچه پیش از نخستین مرگش در سال ۱۸۸۹ چندان شناخته شده نبود، الیزابت در طی ده سال بعد دگرگونی عظیمی ایجاد کرد. در نتیجه‌ی پیگیری او، تمامی آثار نیچه دوباره چاپ شد. چیزی نگذشت که کتاب‌هایش با تیراژ چند ده هزار و توسط بزرگ‌ترین ناشران اروپا روانه‌ی بازار شد.

باورکردنی است که فروید در طول دوران فعالیت نیچه، با آثار او ناآشنا باشد، ولی بسیار غیرمحمتم است که او (و یا هر اروپایی تحصیلکرده‌ی میانه‌حالی)، از سیل کتاب‌های نیچه که پس از سال ۱۹۰۰ چاپ شد، بی‌خبر بماند. ما می‌دانیم که برخی از دوستان دانشگاهی فروید (برای نمونه جوزف پنت<sup>۱</sup>)، از نخستین مریدان نیچه در سال‌های ۱۸۷۰ و اوایل سال‌های ۱۸۸۰ بودند و برای فروید درباره‌ی او می‌نوشتند. و نیز از رابطه‌ی صمیمانه‌ی بیست و شش ساله‌ی فروید با لوسالومه باخیریم، کسی که پیش از آن با نیچه صمیمی بود. می‌دانیم اوتورنک<sup>۲</sup>، دوره‌ی کامل آثار نیچه را در پوششی از چرم سفید به فروید اهدا کرد. فروید برای این هدیه ارزش بسیار قابل بود. وقتی گشتاپو او را وادار به خروج شتاب‌زده از وین و ترک بیشتر کتابخانه‌اش کرد، فراموش نکرد مجموعه‌ی نیچه را همراه خود ببرد.

گزارش دقیقی که از انجمن روانکاوی وین در دست ماست، نشان می‌دهد دو نشست کامل در سال ۱۹۰۸ به نیچه اختصاص یافته است. در این گزارش‌ها، فروید اعتراف کرده بپیشی که از روش شهودی نیچه حاصل شده است، شباهت شگفت‌انگیزی با پیشی دارد که حاصل کوشش‌های دشوار علمی و اصولی روانکاوی است. انجمن روانکاوی، نیچه را آشکارا نخستین کسی دانسته که اهمیت تخلیه‌ی هیجانی<sup>۳</sup>، واپس‌زنی<sup>۴</sup>،

1. Josef Paneth

2. Otto Rank (۱۸۸۴ - ۱۹۳۹): روان‌شناس اثربشی که نظریه‌ی ضربه‌ی تولد Birth trauma را مطرح کرد (م)

3. Abreaction: آزادسازی یا تخلیه‌ی هیجانی پس از یادآوری یک تجربه‌ی دردناک. (م)

4. Repression



فراموشی<sup>۱</sup>، پرش به بیماری<sup>۲</sup> و غرایز جنسی و دیگر آزارانه را در زندگی روانی کشف کرده و بیماری را نوعی حسابت مفرط به دگرگونی‌های زندگی دانسته است. در واقع، فروید از این هم فراتر رفته و به دو یا سه طریقی اشاره کرده که از نظر او، نیچه در آن موارد، از نظریه‌ی روانکاوی پیشی نگرفته بوده است. مشخص است که فروید برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای، باید طرق بسیاری را که نیچه در آن‌ها از این نظریه پیشی گرفته بوده در نظر داشته باشد. گرچه فروید بارها تکرار کرده که آثار نیچه را نخوانده، بارها نیز گفته است که سعی کرده نیچه بخواند، ولی تبلی اجازه نداده است. گفته‌ای که وقتی پشتکار و انرژی افسانه‌ای فروید را در نظر می‌آوریم، بسیار غریب می‌نماید. (مرور برنامه‌ی کاری روزانه‌اش که پس از ۱۰-۱۲ ساعت کار بالینی، تازه به نوشتن می‌نشسته، همیشه نفس را در سینه‌ی من حبس کرده است.) در بسیاری موارد نیز (که به نظر من به حقیقت نزدیک‌ترند)، فروید گفته هر بار سعی کرده نیچه بخواند، گیج شده است، زیرا نوشته‌های نیچه را مملو از بینش‌هایی یافته که به طرز ناراحت‌کننده‌ای به بینش خودش نزدیک بوده‌اند. پس نیچه‌خوانی، رضایت ناشی از یک اکتشاف اصیل را از او سلب می‌کرده است: به عبارت دیگر، فروید ناچار بود آثار نیچه را نادیده بگیرد، زیرا در غیر این صورت، کار خود را جان‌کندن در امری از پیش محقق شده می‌یافت.

در جایی دیگر، به روشنی اشاره کرده است که شوپنهاور و نیچه، در نظریه‌ی واپس‌زنی، گوی سبقت را از او ربوده‌اند، ولی از آنجایی که او (فروید)، آثار این دو را به دقت مطالعه نکرده بوده، این فرصت را داشته است که خود به چنین کشف بزرگی نایل شود. و نایل شدن به کشف بزرگ، برای فرویدی که در جوانی پی برد به دلیل حکمرانی تمایلات ضدیهودی بر وین، راه رسیدن به شغل دانشگاهی بر او بسته است، اهمیتی فوق‌العاده داشت. طبابت خصوصی، تنها حوزه‌ی در دسترس بود و تنها یک اکتشاف بزرگ مستقل می‌توانست او را به شهرتی برساند که در اشتیاقش می‌سوخت. این عقیده که خود را متفکری اصیل با اکتشافاتی مستقل بداند، برایش سخت

1. Forgetting 2. Flight in to illness



اهمیت داشت و انرژی خلاقش، وابسته به چنین تصویری از خویش بود. فروید گفته است: «حتی آبنشتاین<sup>۱</sup>، این مزیت را داشت که از وجود پیشینانش از ایزاک نیوتن<sup>۲</sup> به بعد استفاده کند، در حالی که من ناگزیر بودم به تنهایی و از میان جنگلی تو در تو، راهم را قدم به قدم بیابم و پیش بروم.»

به این ترتیب، شواهد فراوانی موجود است که فروید آثار نیچه را می‌شناخته و او را تحسین می‌کرده است. مطابق نوشته‌ی زندگینامه‌نگارش، ارنست جونز، فروید چند مرد بزرگ را در پانته‌نونی قرار داده و گفته هرگز به پای‌شان نمی‌رسد. در این فهرست، نام گوته، کانت، ولتر<sup>۳</sup>، داروین، شوپنهاور و نیچه به چشم می‌خورد. شاید احساسات گیج‌کننده‌ای که فروید نسبت به نیچه داشته، تا حدودی ناشی از دوسوگرایی او نسبت به اصول کلی فلسفه است. او گاه فلسفه را به دلیل فقدان روش‌شناسی علمی، به باد استهزا گرفته و گاه، مشتاقانه به تفکر فلسفی و تاریخی محض پناه برده و تمامی دوران طبابت خویش را بک انحراف خوانده است؛ انحرافی که او را از مبدل شدن به فیلسوف‌گشاینده‌ی معمای چگونه انسان شدن انسان باز داشته است.

از این رو، کار نیچه با روان‌درمانی هنوز تمام نشده است: گرچه او از نوعی پیش‌آگاهی در ارتباط با این علم برخوردار بود و گرچه تأثیر قابل توجهی بر فروید گذاشت، فروید هرگز به این وام‌گیری اذعان نکرد. رشته‌ی روان‌درمانی، از رهبری فروید پیروی کرد و سهم نیچه را نادیده گرفت. یکی از مقاصد من در وقتی نیچه گریست، اشاره به این سهل‌انگاری است؛ کوششی در جهت بهره‌برداری صریح‌تر از بینش‌های روان‌شناختی نیچه.

اما دلیل دیگری هم برای نوشتن درباره‌ی نیچه دارم: داستان خارق‌العاده‌ی زندگی‌اش، او را به سوژه‌ی جذابی برای یک رمان‌نویس بدل می‌کند. او در سال ۱۸۴۴، در خانواده‌ای متوسط به دنیا آمد. پدرش که یک کشیش لوتری بود، وقتی نیچه پنج ساله بود، درگذشت. نبوغش در همان

1 Einstein 2 Isaac Newton

۳ Voltaire (۱۷۷۸ - ۱۶۹۴) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان فرانسوی با نام اصلی - François Marie Arouet که جنگجوی شجاع علیه استبداد، تعصب و ظلم بود و در نوشته‌هایش روح فراسوی موج می‌زند. (م)



نخستین سال‌ها، مورد توجه قرار گرفت و کمک هزینه‌ی تحصیل در یکی از بهترین مدارس آلمان به او اهدا شد. در بیست و چهار سالگی و پیش از فارغ‌التحصیلی از رشته‌ی زبان‌شناسی، کرسی زبان‌شناسی کلاسیک دانشگاه بازل، به او پیشنهاد شد که آن را پذیرفت. در آنجا بود که شکنجه‌ی بیماری‌ای که از نوجوانی آغاز شده بود، او را به ستوه آورد و برای همی عمر آزارش داد. این بیماری، نه سیفلیس که عاقبت قاتلش شد، بلکه مطمئناً یک وضعیت وخیم میگرنی بود.

طبق گزارش اشتفان تسوایک، میگرن چنان او را ناتوان ساخته بود که گاه بیش از دوپست روز در سال را با بیماری دست به گریبان بود؛ تا این که در سی سالگی، ناگزیر به کناره‌گیری از مقام اسنادی شد. آن گونه که خود می‌گوید، غبار دنیای آلمانی زبان را از کفش زدود و روانه‌ی ایتالیا شد. باقی عمرش به سفر در جنوب ایتالیا و سوئیس و از مسافرخانه‌ای به مسافرخانه‌ای دیگر گذشت تا شاید آب و هوایی مناسب، سلامتی لازم برای تفکر و نوشتن - دست کم برای دو تا سه روز متوالی - را برایش فراهم آورد.

جذاییت این داستان در چیست؟ چشم‌انداز خارجی زندگی نیچه، شاید به طرز غیرعادی، بدون رویداد جلوه کند. ولی از چشم‌انداز درونی، در زندگی این مرد تنها داستانی مهیج موجود است: یکی از دلیرترین مردان تاریخ، سرگردان میان مسافرخانه‌های ایتالیا و سوئیس و همزمان، در رویارویی بی‌محابا با خشن‌ترین حقایق هستی انسان. و نیچه همواره وظیفه‌ی خویش را سرسخانه دنبال کرد؛ بدون برخوردارگی از آسایش مادی (او با مقرری مختصر دانشگاه روزگار می‌گذراند)، بدون خانه (او خود را لاک‌پشت خوانده است - چمدانی که با خود میان مسافرخانه‌ها حمل می‌کرد، حاوی تمامی دارایی‌اش بود) و بدون خانواده (جز مادری غیرصمیمی و الیزابت دردسزآفرین). او بدون تماس با رفیقی شفیق، بی‌برخورداری از مجامع تخصصی (هرگز به منصب دانشگاهی‌اش بازنگشت) و حتی بی‌وطن‌زندگی کرد. (به دلیل تمایلات ضد آلمانی، گذرنامه‌ی آلمانی‌اش را پس داد و توقفش در بک مکان، هرگز آن قدر طولانی نشد که بتواند گذرنامه‌ی دیگری بگیرد.) شناخت



مردم از او بسیار کم بود (خودش گفته ناشرانش را باید در دسیه‌های سیاسی به کار گیرند، زیرا مهارت زیادی در پنهان کردن رازها از خود نشان داده‌اند و بزرگ‌ترین رازشان، کتاب‌های اوست.) و هیچ ستایش‌کننده‌ی تخصصی و یا شاگردی نداشت.

شاید فقدان ستایش‌کننده، کمتر از هر چیز، نیچه را برمی‌آشفته. زیرا به جایگاه نهایی خود در تاریخ، اعتقاد راسخ داشت. در دیباچه‌ی یکی از آخرین کتاب‌هایش (دجال<sup>۱</sup>) می‌گوید: «این کتاب متعلق به افراد اندکی است. شاید هیچ یک از آنان هنوز زنده نباشند. تنها فردا به من تعلق خواهد داشت. افرادی هستند که پس از مرگ، زاده می‌شوند.» (من چنان عبارت پس از مرگ زاده شده را دوست داشتم که زمانی می‌خواستم برای نام کتابم از آن استفاده کنم.)

نیچه در تمامی این سال‌ها، از میگردن ناتوان‌کننده‌اش، از تنهایی و نیز از وظیفه‌ی سخت زیستن در زندگی عاری از وهم، رنج فراوان برد. او بارها گفته است ناامیدی، بهایی است که فرد بایستی در برابر خود آگاهی بپردازد و در شگفت بود که یک انسان تا چه میزان حقیقت را تاب می‌آورد. شاید ناامیدی، حاصل نوعی حس آگاهی پیش از وقوع نسبت به بیماری پیش رونده‌اش بود: بمبی ساعتی که مغزش را در چهل و پنج سالگی متلاشی کرد.

بگذارید به آزمون فکری خود بازگردیم که محور رمان مرا تشکیل می‌دهد: فرض کنید نیچه در موقعیت تاریخی‌ای قرار می‌گرفت که می‌توانست نوعی روان‌درمانی، برگرفته از آثار منتشر شده‌اش ابداع کند؛ درمانی که برای خود نیچه کاربرد می‌یافت.

یک تجربه‌ی روان‌درمانگرانه، چگونه می‌توانست نیچه را باری کند؟ از راه بیش؟ بعید است. به خاطر داشته باشید فروید گفته نیچه بیش از هر انسانی که تاکنون زیسته، نسبت به خویش، بیش داشته است. چیزی بیش از اینش در اینجا نیاز است. آن چه به کار نیچه می‌آمد، یک رویارویی درمانی

---

۱ *Anuchuan*





و یک رابطه‌ی معنی‌دار بود. نیچه خود را سخت تنها دیده است. نامه‌هایش، مملو از اشاراتی به تنهایی است: «نه در میان زندگان و نه در میان مردگان، یک تن نیست که با او احساس نزدیکی کنم.» «هرکس خدایی از هر قسم داشته است تا او را همراهی کند، هرگز زرفای تنهایی مرا در نخواهد یافت.»

نیچه‌ی تحت روان‌درمانی؟ آیا می‌توان تصور کرد نیچه خود را در برابر دیگری چنین آسیب‌پذیر کند؟ و آیا خود متکبر و بزرگ‌نمای نیچه، اجازه‌ی خود - افشاگری را، که لازمه‌ی یک درمان موفق است، به او می‌داد؟ روشن است این نقشه باید از تدابیری کمک می‌گرفت که همزمان، هم اجازه‌ی درمان و هم قدرت نظارت بر روش درمانی را به نیچه می‌داد.

و داستان در چه زمانی باید آغاز می‌شد؟ نیچه بیشتر عمر خود را در ناامیدی سپری کرده است. آیا می‌شد زمان مساعدی برای این رویارویی درمانی پیدا کرد؟ عاقبت، پاییز سال ۱۸۸۲ را انتخاب کردم: نیچه سی و هشت ساله بود و پس از قطع یک رابطه‌ی عاشقانه‌ی کوتاه و آتشین (ولی عقیقانه)، در چنان ناامیدی عمیقی فرو رفت که نامه‌هایش انباشته از افکار خودکشی شد. زنی که آن سوی این رابطه قرار داشت، لوسالومه، زن جوان و برجسته‌ی روسی بود که تاریخ از او به عنوان نویسنده، منتقد، پیرو فروید، روانکاو بالینی و دوست و معشوقه‌ی چندین مرد بزرگ اواخر سده‌ی نوزدهم از جمله رابینر ماریا ریلکه‌ی شاعر یاد می‌کند.

یکی از بارزترین جنبه‌های افسردگی آن سال نیچه، بهبود سریعش بود: با این که در پاییز سال ۱۸۸۲، در مرز خودکشی قرار داشت، تنها چند ماه بعد، یعنی در بهار سال ۱۸۸۳ بود که نگارش چنین گفت زرتشت را آغاز کرد. او سه بخش نخست را تنها در ده روز کامل کرد، نگارشی شوریده‌وار که هرگز فلسوفی پیش از او آن را تجربه نکرده بود، درست مانند آن که در خلسه باشد و یا واسطه‌ای باشد برای بیان چنین گفت زرتشت از زبانش.

گذشته از این‌ها، چنین گفت زرتشت، اثری است در تأیید و ستایش زندگی. نیچه چگونه در عرض چندماه، از آن ناامیدی به چنین حالتی رسید؟ آیا قابل



قبول و شگفت‌انگیز نخواهد بود اگر تصور کنیم در اواخر سال ۱۸۸۲، نیچه رویارویی درمانی موفق‌تری را پشت سر گذاشته است؟ ولی چه کسی می‌توانست درمانگر نیچه باشد؟ معمای آزاردهنده‌ای بود. در آن سال روان درمانگران حرفه‌ای وجود خارجی نداشتند. اصلاً چیزی به نام روان درمانی پویا وجود نداشت: فروید بیست و هفت ساله بود و هنوز به رشته‌ی روان‌پزشکی وارد نشده بود. اگر نیچه برای درمان ناامیدی‌اش، به یکی از پزشکان هم عصر خویش مراجعه می‌کرد، یا به او می‌گفتند مشکلش درمان طبی ندارد، یا او را به بادن بادن، ماری بیات یا دیگر چشمه‌های آب معدنی اروپای مرکزی می‌فرستادند، و یا برای دریافت توصیه‌های مذهبی به کلیسا ارجاع می‌شد. هیچ درمانگر غیر روحانی‌ای یافت نمی‌شد. گرچه آ.آ. لیبالت و ایپولیت برنهایم<sup>۱</sup>، یک مدرسه‌ی خواب‌واره درمانی<sup>۲</sup> در نانسی فرانسه داشتند، اما روان درمانی انجام نمی‌دادند و تنها به زدودن علامت به کمک خواب‌واره اکتفا می‌کردند.

اگر می‌توانستم زمان آغاز رمان را فقط یک دهه نزدیک‌تر کنم، تا آن موقع، دیگر فروید روش‌های روانکاوی را توسعه داده بود و از رویارویی نیچه - فروید، می‌شد داستان جالبی ساخت. ولی این ممکن نبود: در سال ۱۸۹۲، نیچه در زوال عقلی غیرقابل برگشتی فرورفته بود. نه، همه چیز به سال ۱۸۸۲، به عنوان مساعدترین زمان تاریخی اشاره داشت.

از آنجا که روان‌درمانگری در سال ۱۸۸۲ سراغ نداشتیم، تصمیم گرفتیم شخصیتی خیالی بسازیم. پس به طراحی شخصیت خیالی یک کیش - درمانگر بسوعی مشغول شدم (به دلیل تمایلات ضدروحانی نیچه، این شخصیت باید کیشی از راه برگشته می‌بود). ولی کاملاً اتفاقی به خاطر آوردم که یک درمانگر زنده در آن سال، درست زیر گوشم است: یوزف برویر، دوست و مربی فروید و نخستین کسی که نظریه و روش‌های پویا را در روان‌درمانی یک بیمار به کار برد. (من برویر را به خوبی می‌شناختم، زیرا به مدت یک دهه، تدریس دوره‌ی فروید بر عهده‌ام بود و در آن به بحث در مورد سهم برویر در

1. Hippolyte Bernheim 2. Hypnotherapy



این علم می‌پرداختم). گرچه تاریخچه‌ی کامل بیمار، برتا پانهایم (که برویر نام مستعار آنا او. را به او داده بود)، تا سال ۱۸۹۳ منتشر نشد و تازه در آن سال بود که در یک مجله‌ی روان‌پزشکی و بعد در سال ۱۸۹۵، در کتاب برویر و فروید با نام مطالعاتی در هیستریا به آن اشاره شد، ولی برویر، برتا پانهایم را سال‌ها پیش از آن، یعنی در سال ۱۸۸۱ درمان کرده بود.

از لحظه‌ای که برویر را به عنوان درمانگر نیچه برگزیدم، باقی داستان، به سرعت جا افتاد و پیش رفت. در سال‌های نخستین دهه‌ی ۱۸۸۰، نیچه به دلیل سلامت رو به زوالش، به بسیاری از پزشکان برجسته‌ی اروپای مرکزی مراجعه کرده بود. برویر روان‌پزشک نبود، ولی از شهرت زیادی در تشخیص بیماری‌ها برخوردار بود و طیب خصوصی بسیاری از افراد سرشناس زمان خود بود. از نظر تاریخی پذیرفتنی بود که نیچه از برویر نیز کمک بخواهد.

من لوسالومه را وسیله‌ی به هم رساندن برویر و نیچه قرار دادم. او به دلیل افسردگی نیچه، احساس گناه می‌کند و از برویر می‌خواهد نیچه را ملاقات کند. در این مورد، رفتار لوسالومه کاملاً زائیده‌ی خیال است، زیرا شواهد تاریخی، از او تصویر زنی آزاد به دست می‌دهد که بعید است دچار عذاب وجدان شود.

ولی او بی‌شک زنی بوده با زیبایی، دلربایی و اغواگری در خور توجه. بنابراین می‌تواند موافقت برویر را برای درمان جلب کند. برویر پس از مشورت با فروید جوان که در آن زمان کارورز پزشکی است و با برویر رابطه‌ی نزدیکی دارد، نقشه‌ای طراحی می‌کند تا بتواند نیچه را برای بررسی وضعیت سلامتی‌اش عیادت کند و بعد، آرام آرام، توجه را به فشارهای روانی او معطوف سازد. ولی نیچه که جهنم شخصی‌اش، همان افشا شدن آسیب‌پذیری‌اش در برابر دیگری است، سخت مقاومت می‌کند، به طوری که دو جلسه‌ی مشاوره، در نهایت به قطع رابطه منجر می‌شود.

ولی پیش از ترک وین، نیچه به آریتمی قلبی و حمله‌ی شدید میگرن دچار شده، به درمان برویر نیازمند می‌شود. برای مدت زمان کوتاهی، وقتی به



شدت بیمار است، آسیب‌پذیرتر و به درمان روان‌شناختی متمایل به نظر می‌آید، ولی بیست و چهار ساعت بعد و پس از بهبودی، به همان صورت تک‌سرد و مرموز خود باز می‌گردد. شب هنگام، زمانی که برویر در راه‌خانه است، با مرور شرایط موجود، ناگهان، فکری به ذهنش خطور می‌کند.

اینجاست که یکی از فصل‌های محوری داستان (فصل دوازدهم) شکل می‌گیرد. نوشتن این فصل، که رابطه‌ی سیال و موج‌میان بیمار و درمانگر را به تفصیل شرح می‌دهد، برایم بسیار لذت‌بخش بود. زمان دقیق الهام را به یاد ندارم، ولی می‌دانم سال‌ها بود چند داستان مربوط به ماهیت بنیادین رابطه‌ی بیمار - درمانگر در ذهنم چرخ می‌خورد. پژواک این داستان‌ها را به طریقی می‌توان در میان اوراق وقتی نیچه گریست، باز یافت. و اما آن داستان‌ها:

### حکایت دو شفادهنده

رمان هه<sup>۱</sup> در یکی از رمان‌هایش به نام ماگستر لودی<sup>۲</sup>، قصه‌ای درباره‌ی دو زاهد دارد که هر دو شفا دهندگان توانایی بودند. هر یک روش خویش را داشت: یکی با اندرز حکیمانه مداوا می‌کرد و دیگری با گوش فرادادن در سکوت. این دو هرگز یکدیگر را ملاقات نکرده بودند، ولی سال‌های سال، همچون دو رقیب می‌زیستند تا این که روزی شفا دهنده‌ی جوان‌تر، به ناخوشی روحی دچار شد و در ناامیدی فرو رفت. او با روش‌های درمانی خویش، بهبود نیافت و عاقبت، از ناچاری تصمیم گرفت سفری طولانی را بیاغازد و از دایون<sup>۳</sup>، رقیب شفا دهنده‌اش، یاری بخواهد.

در راه، با مسافر پیرتری هم‌کلام شد و دلیل و هدف سفرش را برای او بازگفت. حیرتش را تصور کنید وقتی از پیرمرد شنید که او، خود دایون است،

۱. بازخوانی فصل دوازدهم کتاب برای درک بهتر آن چه از این پس می‌آید. بسیار راه‌گشاست (م)

۲. Herman Hesse: (۱۸۷۷ - ۱۹۶۲) شاعر و رمان‌نویس آلمانی که با کتاب *Demian* (۱۹۱۹) که محصول تجربه‌اش در روانکاو بود، به شهرت رسید. *Glass Bead game* با همان *Magister Ludi* را در سال ۱۹۴۲ نوشت و در سال ۱۹۴۶ موفق به دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل شد (م)

۳. *Magister Ludi* ↓ Dion



همان کسی که در پی اش بوده است. پیرمرد، بی معطلی، رقیب جوانش را به غار خود دعوت کرد، جایی که آن دو، سال‌ها در کنار هم کار می‌کردند: نخست همچون معلم و شاگرد و سپس در مقام دو همکار. سال‌ها بعد، پیرمرد بیمار شد و همکار جوان‌تر را بر بستر مرگ فراخواند و چنین گفت: «من راز بزرگی دارم که باید با تو در میان نهم. رازی که مدت‌هاست پنهان کرده‌ام. آیا شب نخستین دیدارمان را به یادداری که گفתי برای دیدن من آمده‌ای؟»  
مرد جوان‌تر گفت که هرگز آن شب را که نقطه‌ی عطف زندگی اش بوده است، فراموش نخواهد کرد.

مرد رو به موت، دست همکار جوان‌ترش را گرفت و رازش را این گونه آشکار کرد که آن زمان، او نیز چنان دچار ناامیدی بوده که همان شب، عزم سفر برای دیدار او و درخواست کمک از او را داشته است.

داستان تأثیرگذار همه، درست قلب رابطه‌ی درمانی را نشانه رفته است؛ شرحی روشنگرانه است درباره‌ی باری دادن و یاری گرفتن، درباره‌ی صداقت و دورویی، و درباره‌ی رابطه‌ی میان درمانگر و بیمار. با این که سال‌ها از خواندنش گذشته، هنوز چنان آن را تأثیرگذار می‌یابم که هرگز نخواسته‌ام تحریفش کنم. گرچه اخیراً به این فکر افتاده‌ام که تغییراتی در موضوع اصلی بدهم. مثلاً این که هر یک از این دو مرد چگونه از هم یاری گرفته‌اند. پیرمرد، نقش پرورش دهنده، پرستار، آموزگار، مرشد و پدر را برای مرد جوان‌تر ایفا کرده است، ولی خود نیز به طریقی متفاوت یاری شده است: از راه خدمت کردن به دیگری و یافتن مریدی که عشق و احترام یک فرزند را به او پیشکش می‌کند و بر تنهایی اش مرهم می‌نهد.

ولی اغلب شک می‌کنم این دو درمانگر زخمی، از درمان فراهم شده، بیشترین بهره را برده باشند. شاید این دو، چیزی ژرف‌تر و بسیار متحول‌کننده‌تر را از دست داده باشند. شاید درمان واقعی، در صحنه‌ی مرگ اتفاق می‌افتد: آن گاه که به صداقت روی می‌آورند: با اعتراف به بارِ ضعف ساده‌ی بشری که هر دو بر دوش می‌کشند. شاید یک رازداری بیست ساله مفید باشد، ولی همزمان ممکن است مانع کمک رسانی ژرف‌تر شود. چه اتفاقی



می افتاد، چه نوع پیشرفتی حاصل می شد اگر این افشاگری، بیست سال زودتر انجام می شد؟

### شفادهنده‌ی زخمی: موقعیت اضطراری

سی و پنج سال پیش، بخشی از یک نمایشنامه به نام موقعیت اضطراری<sup>۱</sup> اثر هلموت کایزر<sup>۲</sup> را که در یک مجله‌ی روان‌پزشکی چاپ شده بود، خواندم. (که بعدها در مجموعه مقالات کایزر به نام روان‌درمانی مؤثر<sup>۳</sup> نیز به چاپ رسید.) گرچه هرگز آن را دوباره نخواندم و نیز ندیدم به عنوان مرجع مورد استفاده قرار گیرد، طرح دلپسند آن تمامی این سال‌ها در ذهنم ماند. نمایش این طور آغاز می‌شود که زنی به یک درمانگر مراجعه می‌کند تا از او برای همسرش یاری بخواهد؛ همسری که خود درمانگر است و به دلیل افسردگی عمیق در شرف خودکشی است.

درمانگر به زن پاسخ می‌دهد که البته با کمال میل به او کمک خواهد کرد و به او توصیه می‌کند به همسرش بگوید وقت ملاقاتی بگیرد. زن پاسخ می‌دهد که مشکل همین جاست: همسرش منکر هرگونه ناراحتی است و هر پیشنهادی برای دریافت کمک را رد می‌کند. درمانگر در حیرت می‌ماند که چه خدمتی از او ساخته است. چگونه می‌تواند به فردی کمک کند که حتی حاضر به دیدن او نیست؟

زن می‌گوید: «من نقشه‌ای دارم.» و پیشنهاد می‌کند درمانگر وانمود کند که یک بیمار است و تحت درمان همسرش قرار گیرد. بعد با وارونه کردن تدریجی نقشش، به کمک و درمان همسر او بپردازد.

باقی نمایشنامه، ضعیف از کار درآمده و به آن چه وعده داده، نرسیده است. ولی استعاره‌ی اصلی، این که درمانگر به بیمار بدل شود، تصویری باشکوه بود و من مشتاقانه آرزو کردم روزی این نمایشنامه را به پایان برم.

1. Emergency 2. Helmut Kaiser 3. Effective Psychotherapy



## میز را به سمت دیگری گرداندن<sup>۱</sup> - نسخه‌ای دیگر

در نخستین روزهای ورودم به استنفورد در سال ۱۹۶۲، دان جکسون<sup>۲</sup>، یکی از درمانگران مجرب، سینار آموزشی هفتگی‌ای ترتیب داده بود که در آن به فنون مصاحبه با بیمار می‌پرداخت. او در مصاحبه شیوه‌ای بدیع و شهودی داشت و هرگز از به کارگیری رویکردهای غیرمنتظره و پیچیده (و البته مؤثر) باز نمی‌ماند.

در یک جلسه، او به مصاحبه با بیمار مزمنی پرداخت از اهالی هاوایی با سیصد و پنجاه پوند وزن و به غایت هذیانی، که معتقد بود فرمانروای آسمانی بخش بیماران بستری است و بر همین اساس، شلوار قرمز می‌پوشید و شنل ارغوانی بلندی بر دوش می‌افکند که بر زمین می‌کشید. هر روز متکبران بر صندلی مخملی خود جلوس می‌کرد، به بیماران و کارکنان بخش مانند رعایایی می‌نگریست که برای عرض حاجت به حضورش رسیده‌اند و بخش را بارگاه خود می‌دانست. پس از گذشت چند دقیقه از نمایش رفتار شاهانه‌ی بیمار، جکسون مصاحبه‌گر، ناگهان به زانو درآمد، سر بر زمین گذاشت، کلیدهایش را از جیب خارج کرد و با هر دو دست به بیمار تقدیم کرد و گفت: «اعلاحضرتا، این شما هستید که باید کلیدهای بخش را در اختیار داشته باشید، نه من.»

بیمار، پلک‌های چشم چپش را به هم فشرد، شنلش را به دور خود جمع کرد و با نگاه ناخوشایندی به روان‌پزشک زانو زده خیره شد. برای یک لحظه، تنها یک لحظه، نشانه‌های عقل و سلامت در وجودش پدیدار شد، زمانی که گفت: «آقا، یکی از ما دو نفر در اینجا بدجوری دیوانه است.»

اتفاقاً متوجه شدم من می‌توانم با دقت در این موضوع و با استفاده از نثر تخصصی روان‌پزشکی، شگرد جکسون را برای ایجاد رابطه‌ی درمانی توصیف کنم؛ یعنی وارد شدن به سیستم هذیانی بیمار و رد کردن هذیان با مهمل جلوه دادن نتیجه‌ی حاصل از آن. ولی نمایشی شدن یا به عبارتی،

۱. کنایه از دستیابی به موقعیتی برتر، پس از یک بار شکست و فرار داشتن در موقعیتی فروتر؛ به عبارت دیگر برعکس شدن نقش‌ها. (م)

2. Don Jackson



داستانی شدن ماجرا، اطلاعات را واضح تر و به یادماندنی تر می کند. (در واقع، من خود شاهد این ماجرا که چهل سال پیش اتفاق افتاده است، نبوده ام و آن را از زبان دیگران شنیده ام) و این درست همان دلیلی است که باعث شد رمان را به عنوان وسیله‌ی کمک آموزشی برگزینم.

### چه کسی بیمار و چه کسی درمانگر است؟

هری استک سالیوان، یکی از تأثیرگذارترین نظریه پردازان روان پزشکی امریکا، روان درمانی را این گونه تعریف می کند: گفت و گو درباره‌ی موضوعات خصوصی میان دو نفر که یکی از آن دو، مضطرب تر از دیگری است. سالیوان ادامه می دهد که اگر درمانگر، بیش از بیمار دچار اضطراب شود، او بیمار می شود و بیمار، درمانگر.

یونگ معتقد است تنها یک درمانگر زخمی، می تواند به راستی بهبودی ببخشد. یونگ از این هم فراتر می رود و می گوید وضعیت درمانی مطلوب، زمانی حاصل می شود که بیمار، مرهمی مناسب زخم درمانگر بیاورد.

اغلب پیش می آید که درمانگران، یک جلسه‌ی درمانی را با دلی غمگین و اضطرابی بیش از بیماران شان آغاز کنند. من بارها تجربه کرده ام. و اغلب جلسه را با احساس بسیار بهتری به پایان برده ام. در واقع، مانند دایون، همان شفا دهنده‌ی پیرتر در داستان ماگیستر لودی، شاید من هم به اندازه‌ی بیمارم، نفع برده باشم. چه طور چنین چیزی ممکن است؟ چطور ممکن است بدون کمترین اشاره به ناراحتی خود، از درمان سود ببرم؟ شاید این احساس، محصول رفتار نوع دوستانه<sup>۱</sup> است: به این معنی که من از طریق کمک به دیگران، یاری شده ام. یا شاید احساس بهتری دارم، چون در مقام یک درمانگر، احساس مفید بودن می کنم: به این معنی که به خود یادآوری می کنم در کاری که انجام می دهم، واردم. شاید هم احساس بهتری می کنم، چون در آب های شفا بخش رابطه‌ای صمیمی، که خود به ساختن آن کمک کرده ام، نعمت داده می شوم.

---

1. Altruistic behavior





متوجه شده‌ام که این مسأله خصوصاً در جلسات گروه درمانی مصداق دارد. بسیاری از اوقات، یک جلسه‌ی درمانی گروهی را با احساس دچار بودن به گرفتاری‌های شخصی آغاز کرده‌ام و با احساس بهبودی قابل توجهی به پایان برده‌ام. حال و هوای درمانی یک گروه درمانی خوب، تقریباً قابل لمس است. اسکات روتان<sup>۱</sup>، یک گروه‌درمانگر برجسته، یک بار گروه را با پلی مقایسه کرده است که در حین جنگ ساخته می‌شود. گرچه این کار تلفاتی دارد (همان کسانی که گروه را نیمه‌کاره ترک می‌کنند)، ولی اگر پل در جای درست ساخته شود، می‌تواند افراد بسیاری را به آن سو که مکان بهتری است، منتقل کند.

بیشتر این مطالب، به اشکال مختلف، در رابطه‌ی نیچه - پرویر بازنمایی شده است. ابتدا پرویر با یک رویکرد درمانی فی‌البداهه که به نظر می‌رسد تنها راه ممکن برای متعهد کردن نیچه به درمان است، آغاز می‌کند. با وجود این، این رابطه‌ی درمانی، مثل آن چه میان دو شفا‌دهنده‌ی داستان ماگستر لودی می‌گذرد، در دورویی و ریا ریشه دارد. از این نقطه به بعد، تمرکز رمان بر دگرگونی تدریجی این رابطه‌ی ریاکارانه به رابطه‌ای موثق و قابل اعتماد قرار می‌گیرد که عاقبت برای هر دو نجات‌بخش است. هر دو شخصیت در آن واحد، هم بیمار و هم درمانگرند. گاه کمک دادن و کمک گرفتن، کاملاً آشکار اتفاق می‌افتد؛ و گاه باید مخفیانه در درمان گنجانده شود. رابطه‌ی آن‌ها از مراحل بسیاری عبور می‌کند: از بازی دادن به مراقبت، از عدم اعتماد به عشق، از فاعل و مفعول به من و تو.

نخستین نشانه‌ی تحول در رابطه، درک این موضوع به‌وسیله‌ی پرویر است که درمان، بسیار قدرتمندتر از پیش‌بینی اوست؛ خیلی زود دیگر نمی‌تواند در برابر تبدیل شدن به بیمار حقیقی مقاومت کند. ولی بیماری‌اش چیست؟ من پرویر را درگیر بحران میان‌سالی‌ای فرض کردم که خود را با گرفتار شدن در یک عشق می‌نمایاند: عشق و سواس‌گونه و نیرومند به بیمار قبلی‌اش، پرتا پانهایم، از آن نوع که در انتقال متقابل ایجاد می‌شود. گرچه پرویر در کار تخصصی‌اش زیان‌زد است، اما کمتر اطلاعی از زندگی شخصی‌اش داریم. آیا

1. Scott Rutan



افسانه‌پردازی‌ام درباره‌ی زندگی درونی برویر، باور کردنی است؟ زمینه‌ای تاریخی برای تصورات من موجود است: چندین نسل از روانکاوان، درباره‌ی پایان معماگونه و ناگهانی درمان برتا پانهایم توسط برویر، اندیشیده‌اند و بسیاری، از جمله فروید، مدعی شده‌اند که برویر عاشق بیمار زیبا و بااستعدادش شده است.

در این مرحله از رابطه‌ی نیچه و برویر، نیچه با پشتکار فراوان، به وظیفه‌ی ابداع روشی درمانی‌ای می‌پردازد تا برویر از طریق آن بتواند زندگی خود را به شکلی جامع و خصوصاً فارغ از وسواسش نسبت به برتا، تجربه کند. چند فصل کتاب، از ساختاری مشابه پیروی می‌کند: نیچه و برویر ساعتی را می‌گذرانند که در طی آن، نیچه روش‌های متعددی را برای آشکار کردن ریشه‌های اگزیتانسیال ناامیدی برویر ابداع می‌کند. گاه درخواست برویر را برای دریافت کمک‌های صریح‌تر اجابت می‌کند و روش‌های رفتاری را می‌آزماید. خواننده در پایان هر فصل، یادداشت‌های خصوصی نیچه و برویر را می‌خواند که قالبی است که در کتاب قبلی‌ام، هر روز نزدیک‌تر از پیش<sup>۱</sup> نیز از آن استفاده کرده‌ام.

نیچه به ابداع، به کارگیری و باکنار گذاشتن تعداد زیادی از رویکردهای درمان اگزیتانسیال می‌پردازد، تا این که عاقبت، در فصل بیستم، نیرومندترین اندیشه‌اش یعنی بازگشت ابدی را به برویر پیشکش می‌کند؛ اندیشه‌ی بزرگ و سهناکی که در سال ۱۸۸۲ از ذهن نیچه تراوش می‌کند و در کتاب بعدی‌اش، چنین گفت زرتشت، به اوج می‌رسد.

وقتی نیچه گریست، با قراردادن شخصیت‌های تاریخی در یک موقعیت داستانی، مرز میان فلسفه و حقیقت را محو می‌کند. در روان‌درمانی نیز، مرز میان داستان‌پردازی و تاریخچه‌ی شخصی همواره مبهم است. تنها اخیراً و به یمن کتاب برجسته‌ی دانلد اسپنس<sup>۲</sup> با نام حقیقت داستانی و حقیقت تاریخی<sup>۳</sup> است که درمانگران متوجه کوشش‌های داستان‌پردازانه و به عبارتی

1. Every day gets a little closer 2 Donald Spence  
3. Narrative truth and Historical truth



نوسازی‌کننده‌ی خود در روان‌درمانی شده‌اند. درمانگران و روانکاوان امروز، دیگر مانند فروید، خود را باستان‌شناسان روان نمی‌دانند که به دنبال حفاری و یافتن حقایق تاریخی یک زندگی باشند.

شاید همه‌ی ما به چشم‌اندازگرایی نیچه روی آورده‌ایم. دیگر همگی معتقدیم که حقیقت، بسته به چشم‌انداز مشاهده‌گر تغییر می‌کند. و در روان‌درمانی، آن چه حقیقت را شکل می‌دهد، همانا ماهیت رابطه‌ی درمانی است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

**When Nietzsche Wept**

**Irvin D. Yalom**

Translated into Persian by

Sepeleh Habib



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly